

من یا اون ؟ | zahra.sh.ir کاربر انجمن نودهشتیا



فصل اول

تق تق تق...

کیه کیه در میزنه درو با لنگر میزنه؟؟؟

من: بله؟؟

طلا: خانم مادر تون کارتون دارن... گفتن داخل حیاط منتظر تون هستن....

من: باشه...

گوشیمو گذاشتم توی جیب شلوارم و از در اتاق رفتم بیرون. از پله ها پایین رفتم و رسیدم و رسیدم کاشکی نمیرسیدم تو راه بودم خوش بودم سوار لاکپشت بودم!! (ای بابا من امروز چه فاز شعرای دوران مدرسه مو بغل کردم!!!!!!) خلاصه از در رفتم بیرون و مامانمو از پشت دیدم که نشسته بود روی صندلی و داشت قهوه میخورد. مش قربون هم که سرایدارمون بود مشغول کوتاه کردن چمن و آب دادن درختا و از این کارا بود. لبخندی زدم و گفتم: -خسته نباشی مش قربون...

مش قربون: درمونده نباشی دخترم برو ببین مادرت چیکارت داره...

منتظر بودم تو بگی... هه هه!! سری تکون دادم و رفتم پیش مامانم خیلی متین و موقر نشستم. یه پامو انداختم رو اون یکی و گفتم:

-مامان با من کاری داشتین؟

مامان: آره... ترنم کجاست؟

-نمیدونم... فکر میکنم داخل اتاقش باشه. یا شایدم بیرونه... من ندیدمش از صبح...

مامان: منتظر میمونیم تا بیاد....

چیزی نگفتم و خودمو با قهوه م مشغول کردم. 2 دقیقه ی بعد ترنم خانم که میشه خواهر دو قلوی بنده از در اومد و با لبخند سلام کرد و نشست بغل من و رو بهم طوری که مامان نشنوه گفت:

-باز چه خبر شده احظارمون کرده؟

من: والا منم نمیدونم....

مامان شروع کرد به حرف زدن:

-خب... همونطور که هر دو تون میدونید.. دبیرستانتون تموم شد. حالا از تون میخوام که برای کنکور... خوب دقت کنید ببینید چی میگم... برای کنکور باید با رتبه ی دو رقمی و عالی قبول شید... هر دوتون باید برید همون رشته ای که گفتم... تکرار میکنم با رتبه ی عالی... و برای اینکه رتبه تون دو رقمی بشه باید برای یه مدت این شیطنت هاتون رو کنار بذارید... مفهوم شد؟؟

من: امممم... مامان میشه بگید منظور تون از شیطنت دقیقا چیه؟؟

-همین اس ام اس بازی ها و بیرون رفتن و دوست پسر داشتن و

ترنم: ای وای مامان... این چه حرفیه؟؟

-ترنم خانم... من خر نیستم... حالا هم بلند شید برید یکم استراحت کنید و بعدشم برید و کتابایی که لازمتون میشه رو تهیه کنید...

بدون اینکه چیزی بگیم بلند شدیم و رفتیم توی اتاق ترنم که دقیقا بغل اتاق من بود. ترنم همون طوری که لباساشو عوض میکرد گفت:

-وای تبسم حالا چیکار کنیم؟؟

من: چه میدونم مگه نشنیدی چی گفتم؟ باید تمومش کنیم دیگه...

-آخه دقیقا نگفتم با چند تاشون... الان من نمیدونم با سهیل باید تموم کنم یا با سهیل یا با ...

جواب دادم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم:

-بله؟

سهیل: به به چه عجب شما یه بار درست جواب دادید... خوبی؟

-مرسی ممنونم....

سهیل: نه مثل اینکه تو واقعا سرت خورده به جایی.... لطیف شدی عزیز.....زم... .

هیچی نگفتم... خندید و گفت:

-دلم واسه صدات تنگ شده بود ملوسک خانم... نمیخوای بیای بینمت خوشگله؟؟

اییییییییی.... گلاب به روتون. ولی اووووووووووق... حالم به هم خورد....

مونده بودم چی بگم که یهو ترنم در دستشویی رو باز کرد و اومد بیرون. سریع گوشی رو دادم دستش و اشاره کردم بگیر حرف بزن... صدای الو الوی سهیل از اون طرف میومد. ترنم سریع گفت:

-هاااااااااااا!!!!

گوشی رو گذاشت رو اسپیکر ...

سهیل: ای بابا... باز که بی ادب شدی... داشتم امید وار میشدم ااااا...

-خب کارت؟

سهیل: تو آدم نمیشی نه؟؟

-نه عزیزم مگه فرشته ها هم آدم میشن...

سهیل خندید و گفت:

-کی میای بینمت؟

ترنم: آها خوب شد گفتمی ... ببین سهیل مامانم گفته باید تا کنکور این کارا رو بذاریم کنار و بشینیم درس بخونیم تا با رتبه ی بالا پزشکی قبول بشیم... اونم تهران...

رامتین: حالا چرا جمع میبندی؟ ما؟؟ مگه تو چند نفری؟؟

-ا... چیزه ... همین جوری گفتم ولی میام بینمت...

سهیل: کی؟ کجا؟

-نمیدونم...امروز که میخوام برم کتاب بخرم ... امممم... آها. خب بیا دنبالم با هم بریم کتاب بخریم...

سری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون. منم بی اف داشتم ولی مثل ترنم زیاد تو نخش نبودم... واسه سرگرمی بود. تا حالا هم یه دونه بیشتر نداشتم. اونم سپنتا بود که ماه پیش باهاش بهم زدم... راستش زیاد با پسرا آیم تو یه جوب نمیرفت.

داشتم با گیتارم ور میرفتم که در باز شد ... در وا شد و یه جوجه دوید و اومد تو کوچه . جیک جیک کنان ، گردش کنان اومد و اومد پیش حسنی...!!!!!! با صدای ترنم که داشت هی تبسم تبسم میگفت به خودم اومدم و ادامه ی شعر حسنی رو به بعد موکول کردم!

ترنم: هووووووووی... کجایی؟

-همینجا

ترنم: کلک تو چه فکری بودی؟

-هیچی ... راستشو بخوای یاد شعر حسنی افتادم!!

ترنم: خاک تو سرت... ببین تبسم... این سهیل الان میخواد بیاد دنبالم بریم کتابایی که لازم میشه رو تهیه کنم... ولی من بهش نگفتم که یه خواهر خوشگلی مته تو دارم...

خندیدم و گفتم:

-حالا خوبه با هم مو نمیزنیم!!!!!!... حالا واسه چی بهش نگفتی؟

چشمکی زد و گفت:

-برای مواقع ضروری....

منظورشو نفهمیدم و همونجوری نگاه کردم که گفت:

-خب خره اومدیم و من با یکی دیگه از دوستانم رفتم بیرون... اون جاست که تو میای و جای من نقش بازی بازی میکنی ... اوکی؟

من: بابا تو دیگه کی هستی؟؟

-من ترنم امیری متولد 1373/09/10 خواهر دو قلوی تو... دختر مامانم و بابای خدا بیامرزم ... شناختی؟

من: باشه بابا... برو آماده شو...

-تبی جووونم؟؟

من: مرض به من نگو تبی...

-چطور تو به من میگی تری؟

من: برای اینکه اسم تو رو میشه مخفف کرد ولی منو نه...

-باشه حالا سرکار خانم ترنم امیری جان... شما با چه کسی برای خرید کتاب اقدام میکنید؟

من: با مش قربون.... خب مثله همیشه با لیندا میرم دیگه...

-باشه پس بدو آماده شو بیا پایین یه جوری وانمود کن که مثلاً داریم با هم میریم... باشه؟

من: باشه کچلم کردی برو الان این سهیلا میاد!!!!!!

غش غش خدید و رفت... تقریباً همیشه همینطوری بود... من با دوست صمیمی م لیندا میرفتم بیرون و ترنم هم با دوستای خودش... چی میشد که دوتایی میرفتیم بیرون... تازه اونم به زور... انقد ملت با تعجب نگامون میکردن که جرعت نداشتیم لباسای ست بپوشیم و بریم بیرون یه ذره تریپ دو قلوهای افسانه ای رو برداریم!! خلاصه یه زنگ زدم به لیندا که مثل همیشه سریع جواب داد:

-به به سلام... عروسک... چطوری؟

من: سلام مرسی... لی لی بدو حاضر شو میخوایم بریم کتاب بخریما!!!! بدو...

-باشه... تا 10 دقیقه ی دیگه آماده ام...

خدافضلی کردم و رفتم سمت کمد لباسام.... یه مانتوی سبز با شلوار و شال مشکی گذاشتم بیرون که بپوشم. کیف و کفش مشکی ورنی مو هم از داخل کمد کفش ها و کیف هام برداشتم و دست به کار شدم. بعد از اینکه لباسامو پوشیدم و کفشامو پام کردم وایسادم جلوی آیینه و با ریمل مژه های فر و بلندم رو حالت دادم و یه ذره مداد هم توی چشمم کشیدم و یه کم رژ گونه ی صورتی هم زدم و با یه برق لب صورتی آرایشمو تکمیل کردم و از اتاقم رفتم بیرون. همون جوری که داشتم با دستم چتری هامو مرتب میکردم رفتم توی اتاق ترنم. مشغول درست کردن چتری هاش بود که تازه رفته بود و مدل امویی (emo) زده بود. بهش میومدم... رفتم جلو تر و دستشو کشیدم و گفتم:

-بیا بریم دیگه... سوئیچ دست تو!

ترنم: آره... بیا...

و سوئیچ رو داد دستم... ماشین مشترکمون بود... یه سانتافه ی سفید... با هم رفتیم پایین و اون جلوتر از من رفت و از طلا پرسید:

-مامان کجاس طلا؟

-خانوم داخل اتاق مطالعشون...-

ترنم رفت پشت در اتاق مطالعه و از اونجا با صدای نسبتا بلندی گفت:

-تبسم جان من داخل ماشین منتظرتم...-

بعدشم رفت تو اتاق مامان... میبینید تو رو خدا؟؟؟ چه جلوی مامان با ادب میشه؟ زود اومد بیرون و با دستش 5 رو نشون داد که یعنی 5 دقیقه ی دیگه برو... خودشم بدو بدو از در رفت بیرون. همونطوری که گفته بود بعد از پنج دقیقه رفتم جلوی اتاق و در زدم....:

مامان: بیا داخل تبسم...

-از کجا متوجه میشید منم؟؟-

مامان: از اونجایی که ترنم در نمیزنه... و مدل در زدن تو با طلا هم فرق میکنه...

-مامان جان من دارم میرم ... ترنم داخل ماشین منتظرمه... کاری ندارید؟-

مامان: نه مراقب خودتون باشید... زودم برگردید...

سری تکون دادم و با گفتن خداحافظ اتاق رو ترک کردم و رفتم نشستم تو ماشین... خبری از ترنم و اون یارو... اسمش چی بود؟ آها... سهیل... خبری از اونا نبود... خب پس رفتن. رفتم جلوی در خونه ی لیندا اینا و سوارش کردم و با هم رفتیم کتابای که مورد نیازم بود رو خریدم و بعدشم با هم رفتیم تو یه رستوران شیک که شاممون رو بخوریم و بریم. نشسته بودم وی صندلی که یهو یه دختری رو دیدم که با یه پسر خوشتیپ داره هر هر میخنده و از پله ها میاد بالا... دختره کپ خودم بود... یا علی این که ترنمه... سریع رومو کردم اون طرف و زنگ زدم بهش... جواب داد:

-پله؟-

من: پله و بلا ... تو اینجا چیکار میکنی؟ برو یه جا دیگه خره الان هر چی رشته بودی پنبه میشه ها!!!!...

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟-

من: ترنم من الان با لیندا تو رستوران همیشگی ام... تو رو دیدم... آفرین دختر خوب... بلند شو تا این گارسونه رو سخته ندادیم برو یه جای دیگه...

-آخه واسه چی باید سخته کنه؟-

من: برای اینکه الان داره میاد سر میز ما... بعد میاد سر میز شما بعد میگه جلال خالق چرا این دو تا یکی ن؟ بعدشم یه ذره این طرف و اون طرف رو نگاه میکنه بعدشم میوفته رو زمین و دیگه بلند نمیشه... خونشم میوفته گردن ما... پاشو دیگه...

-بیخیال.. ضایه س... ما میریم پایین میشینیم... گارسون رو هم بیخیالش..

من: اوکی واسه خودت گفتم...

خلاصه غذامون رو آوردن و خوردیم و خواستیم بریم ... من از نرده ها آویزون شدم و با دیدن ترنم و سهیل سریع خودمو عقب کشیدم و به لیندا گفتم:

-وای لی لی هنوز نرفتن....

حالا تو این هیری ویری شعر لی لی لی حوضک رو داشتیم با خودم میخوندم!! لی لی لی حوضک... جوجوا اومد آب بخوره افتاد تو حوضک... یکی گرفتش... اون یکی پوستشو کند... اون یکی...!!!

لیندا: آه... تبسم با توام...

-بگو...

لیندا: میگم بیا من جلو میرم. تو هم شالتو بکش جلو و پشتم بیا...

قبول کردم و با کلی جینگولک بازی مثل این فیلم پلیسیا رفتیم بیرون... حالا قیافه ی ترنم که رو به روی ما نشسته بود دیدن داشت... خنده ش گرفته بود و سرخ شده بود ولی سعی میکرد عادی نشون بده... حالا منو لیندا رفته بودیم بیرون رستوران وایساده بودیم و از پشت شیشه هی براش شکلک در میاوردیم... آخرشم زد زیر خنده... سهیل بدبخت هنگ کرده بود... ما هم سریع فلنگو بستیم و رفتیم خونه هامون... جلوی در وایسادم و زنگ زدم به ترنم و گفتم زود بیاد. یه ربع بعد دیدم که سهیل آورد رسوندش و رفت. منم که خوابیده بودم روی صندلی ها که دیده نشم... واقعا که چقد ما دو قولو ها بدبختیم!! وقتی پسره رفت ترنم اومد و در ماشین رو باز کرد و گفت:

-بیا بیرون که میکشمت... عوضی یارو فکر کرد خلو چلم که بیخودی میخندم... آخرش گفتم یه افغانیه داشتیم رد میشد خورد زمین به اون خندیدم...

من: افغانی عمته...

-حقته...

خندیدم و پیاده شدم. باخنده رفتم تو خونه و ساعت 10 رفتم تو اتاقامون و گرفتیم خوابیدیم...

مثل همیشه صبح زود بیدار شدم و یه تاپ سفید با شلوارک مشکی مو پوشیدم و رفتم توی اتاق ترنم که بیدارش کنم تا به موقع برسه به صبحانه. خونه ی ما هم اینجوری بود دیگه... سر ساعت 7 صبحانه سرو میشد. تکونش دادم و گفتم:

-هی... ترنم بیدار شووووو...

لای چشماش رو باز کرد و گفت:

–هاااااااا؟

من: بلند شو ساعت 6 و نیمه... به صبحانه نمیرسیم...اااااا...

–باشه

بلند شد و رفت داخل دستشویی... دوباره گفتم:

–تری تو هم همون شلوارک مشکی و تاپ سفید تو بپوش که مثل مال منه... هوس کردم یه ذره طلا اینا رو اذیت کنیم...

خندید و چشمکی زد و گفت:

–باشه...

رفتم توی اتاقم و گوشیمو برداشتم و یه نگاه به صفحه ش انداختم... خبری نبود... گذاشتمش روی میز کنار تختم و رفتم بیرون. هم زمان با من ترنم هم از اتاقش بیرون اومد و لبخندی و زد و گفت:

–یه دقیقه بیا...

و منو کشید توی اتاقم و موهامو همه رو مثل مال خودش بالای سرم جمع کرد و گفت:

–حالا شدیم یه نفر...

راست میگفت... واقعا خیلی شبیه هم بودیم... تنها تفاوتمون این بود که رنگ چشمای من یه درجه تیره تر از مال ترنم بود... با هم رفتیم پایین. من اول از ترنم رفتم داخل آشپزخونه. مامان رو دیدم که نشسته پشت میز و مشغول چایی خوردنه. گفتم:

–سلام...

مامان: سلام... تبسم کجاست؟

خیر سرم تبسم خودم بودم... ای خدا حتی مامانم ما رو با هم اشتباه میگرفت...

همون موقع ترنم اومد تو و گفت:

–سلام... صبح به خیر...

مامان: سلام... ببینم الان تبسم کدومتونه؟

همزمان دستامونو بردیم بالا...

مامان لبخندی زد و گفت:

-ترنم؟؟

هم زمان گفتیم:

-بله؟

مامان بلند خندید و گفت:

-فینقیلی ها... اول صبحی منو میخواید دست بندازید؟ 18 سال بزرگتون کردم حالا توقع دارید ندونم کدومتون تبسمه کدوم ترنم؟

به من اشاره کرد و گفت:

-سلام تبسم جان...

و رو به ترنم ادامه داد:

-صبح تو هم بخیر ترنم عزیزم... خب... حالا هر دوتون زود تر صبحانه تون رو بخورید و برید بشینید سر درستون... منم برای اینکه حوصله م سر نره یه سر میرم پیش خاله ژاله و بر میگردم...
من: وای... مامان خوش به حالتون... سلام منو به پارمیدا برسونید...

مامان سری تکون داد و چیزی نگفت... ما هم بعد از خوردن صبحانه رفتیم تو اتاقامون که درس بخونیم. نشستیم روی کاناپه ی صورتی کم رنگی که تو اتاقم بود... صورتیش انقد کم رنگ بود که به سفید میزد... یه نگاه کلی به اتاقم کردم... دیواراش سفید بودن و سرویس اتاقم صورتی خیلی کم رنگ بود. کلا بهم آرامش میداد... بر خلاف اتاق سفید و سرخابی ترنم که آدمو کلافه میکرد... حالا یکم با خانوادم آشنا بشید بد نیست...

اول از خودمو و پدر و مادر و خواهر دوقلوم شروع میکنم. من تبسم امیری خواهر دو قلوی ترنم امیری 18 ساله هستم. مامانم با اینکه سخت گیر بود ولی فوق العاده مهربون بود و بعد از مرگ پدرم هیچ چیز برامون کم نذاشته بود. پدرم جراح قلب بوده. وقتی که ما 6 سالمون بود در اثر یه سانحه ی هوایی فوت کرد. به خاطر همینم هست که مامانم اصرار داره که ما هم پزشکی بخونیم. ولی اینکه چه تخصصی بگیریم رو به عهده ی خودمون گذاشته بود. من که زنان و زایمان رو انتخاب کرده بودم. ولی ترنم خیلی به جراحی مغز و اعصاب و از این جور چیزا علاقه داشت. فامیل زیادی نداشتیم. فقط یه خاله با یه عمو. عموم که فقط یه بار توی مراسم بابا دیدمش که اونم یادم نمیداد... انگلیس زندگی میکرد. خاله ژاله هم که میشد خواهر بزرگتر مامان ژیلا. یه دختر 15 ساله داشت که من خیلی دوستش داشتم. اسمش پارمیدا بود. انقدر باحال بود که نگوووو... یه دوستی هم به اسم اشکان داشت که از خودش تلقک تر بود. یعنی من وقتی با این دوتا میرفتم بیرون از خنده تا دم مردن میرفتم و میومدم!

خب اینم از فک و فامیلامون. نشستیم یه دو ساعتی رو یه کله درس خوندم. چون سرعتمم بالا بود تقریباً نصف یه کتاب رو تموم کردم. خیلی خسته شده بودم. واسه همینم بلند شدم و رفتم پیش ترنم. در کمال تعجب داشت درس میخوند...

من: وای باورم نمیشه...

-تازه کجاشو دیدی؟ اونجا رو نگاه...

و با دستش گوشیشو که روی میز مطالعه اش بود نشون داد. رفتم برداشتمش که فهمیدم خاموشه! با تعجب گفتم:

-نه؟؟؟!!

ترنم: آره...

رفتم رو تخت نشستم کنارش و گفتم:

-یعنی همشون پر؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

-تو چقد خوندی؟

من: نصف یکی از کتابامو تموم کردم...

-ایول بابا... منم تقزیا یک سومشو خوندم ولی خسته شدم.

من: بریم خونه ی خاله اینا؟

-وای نه من خسته ام. بیا بریم بیرون... هستی؟

من: آره ولی به نظرت مامان میذاره؟

-آره حالا بیا بریم...

با هم رفتیم و به مامان زنگ زدیم و قرار شد بریم دنبال پارمیدا اونم ببریم و برای شام دوباره بریم خونه ی خاله اینا. زنگ زدم به لیندا و گفتم اگه میخواد بیاد زود آماده بشه... ترنم هم زنگ زد به دوستش، سنا و بهش خبر داد که میریم دنبالش.

خلاصه میخواستیم آماده بشم که ترنم اومد و گفت:

-تبسم بیا ست بیوشیممممم...

من: بیخیال یادت رفته بار آخری که اینکارو کردیم چی شد؟؟

وقتی یادش میافتم هم خندم میگیره! با ترنم رفته بودیم لباس بخریم. هر دومون لباسمو شبیه هم بود و موهامو رو هم تقریبا به مدل ریخته بودیم توی صورتمون... ترنم از پشت ویتترین داشت مدل لباسا رو نگاه میکرد و منم رفته بودم داخل مغازه. فروشنده که یه پسر جوون بود و با چشماش داشت منو میخورد گفت:

- شما واقعا توی این لباس زیبا میشید... چهرتون مثل عروسکاست...

من: خیلی ممنون شما لطف داری... بعد این لباس آبی که پشت ویتترین گذاشتین قیمتش چقدره؟

این سؤالو ترنم ازم خواسته بود که پپرسم. پسره گفت:

- کدوم؟ اگه میشه بیاید و نشونم بدین...

و خودش جلوتر رفت. همین که از در خواست بره بیرون ترنم جلوش سبز شد... پسره کپ کرد! با تته پته گفت:

- شما که الان پشت سرم بودید...

برگشت و منو نگاه کرد... همینجوری موند. ترنم که فهمید اوضاع خیطه جیم زد. یارو دوباره برگشت سمت ترنم که دید نیست. فکر کرده بود من جن م!! یه بسم الله گفت و غش کرد!!!! منم ترسیده بودم سریع رفتم پیش ترنم و دو تایی فرار کردیم... آخ که چقد اون روز خندیدیم!!!

ترنم هم مثل من یاد اون وز افتاده بود و داشت میخندید...

- حالا بیا این دفعه رو بپوشیم دیگه خوش میگذره...

قبول کردم و منم مثل خودش یه مانتوی مشکی با شال و شلوار مشکی پوشیدم و چتری هامو ریختم توی صورتم و یه برق لب و یکم رژگونه ی صورتی زدم و مژه هامو با ریمل حالت دادم و کالج های مشکی ورنی مو هم پام کردم و با هم از در خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم. ترنم نشست پشت فرمون و منم نشستم کنارش. وقتی سنا و لیندا و پامیدا رو سوار کردیم رفتیم یه کم دور زدیم و بعدشم پامیدا در گوشم گفت:

- تبسم اشکان میخواد با شایان دعوا کنه... میشه بریم ببینیم چی میشه؟ من نگرانم...

من: شایان کیه؟

- دوست پروانه ست...

من: همون دختره که اون روز دیدیمش؟

- آره...

سری تکون دادم و به ترنم گفتم:

-تری من میخوام برم تو پاساژا یکم دور بزنم... تو اگه بیای دوباره اون اتفاق میافته یکی دیگه هم میافته میمیره...! پارمیدا تو هم میای؟

چشمکی بهش زدم که سریع گرفت و گفت:

-باشه بریم... اتفاقا یه کفش شیک دیدم بریم بهت نشون بدم اگه دوست داشتی بخر...

من: باشه... سنا جون میای تو هم بیای بریم؟

سنا: نه عزیزم من باید برم خونه... ممنون میشم ترنم برسونت...

ترنم: خيله خب... پس شما بپريد پايين منم ميرم سنا رو ميرسونم از اونجا هم ميرم خونه ي خاله... فقط شما هم زود بيايد که من حوصله م سر نره...

باشه ای گفتم و با پارمیدا از ماشین پیاده شدیم. بهش گفتم:

-خوب... حالا کجا قراره دعوا بشه؟

آردس رو گفت. همونجوری که با هم به جایی که پارمیدا گفته بود میرفتیم گفتم:

-ولی باورم نمیشه اشکان بخواد دعوا کنه... اصلا بهش دعوا نمياد...

پارمیدا: چرا؟

-از بس که شوخی میکنه و مسخره بازی در مياره...

پارمیدا: وای حالا اشکان که خوبه... يه دوست داره ندیدیش... يعنی 100 برابر اشکانه... خیلی باحاله...

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟

پارمیدا: اسمش پارساس... همسن اشکانه... 19 سالشه...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم پارمیدا با دست يه جایی رو نشون داد و گفت:

-واااای... اوناهاش اون شایانه... 17 سالشه ولی خیلی کله خره... تازه ماری جووانا هم میکشه...

سری تکون دادم و گفتم:

-نچ نچ نچ... تو رو خدا نگا کن جووانای امروزو...!!

پارمیدا دستمو کشید و به يه طرفی برد. بعد جلوی دختری وایساد و گفت:

-تبسم... این پروانه ست...

دست دادیم و گفتم:

-میشه بگید دقیقا اینجا چه خبره؟

پارمیدا: ببین... این پسر شاهان دوست پروانه بوده... بعد یه روز پروانه میخواست بره با این بهم بزنه ولی چون اون قسمت خلوت و تاریک بود از اشکان خواستم تا پروانه رو برسونه. خودمم چون دیرم شده بود برگشتم خونه و نتونستم باهاشون برم... این شایانم که غیرتی فکر کرده اشکان با پروانه دوسته... حالا هم اینجا دعوا سر پروانه ست... برگشتم و یه نگاه به اشکان که حدودا تو سه قدمی ما وایساده بود و یه پسری داشت دم گوشش حرف میزد کردم. به پارمیدا اشاره کردم که گوش کنه...

پسر: بابا اشکان اگه یه بار دیگه این اتفاق افتاد بیا بزن تو گوش من دیگه... باشه؟

اشکان همینجوری داشت به پسر نگاه میکرد. اون طرفم شایان داشت حرص میخورد. اشکان خیلی ریلکس سرشو برگردوند سمت ما که یهو ما رو دید... با خوشحالی دستشو بالا برد و گفت:

-تبسم!... سلام تبسم...

و اومد جلو و با خنده بهش دست دادم و گفتم:

-تو الان وسط دعوا بودی؟

اشکان: نه اولش بودم...

و در حالی که به پارمیدا دست میداد گفت:

-تو چطوری پاری جوووون؟؟؟!!

پارمیدا: مرسی... بابا این شایان بدبخت داره حرص میخوره... اون عرفان داره سه ساعت باهات حرف میزنه بعد تو خیلی شیک اومدی داری سلام میکنی؟

اشکان خواست جواب بده که یهو شایان داد زد:

-بیا اینجا ببینم...

اشکان: اوه اوه من رفتم...

بعد راه افتاد به سمت شایان... یهو پروانه گفت:

-وااای... بچه ها شایان مشکل داره اگه خیلی عصبی بشه یا شوک شدیدی بهش وارد بشه همینجوری نا خودآگاه اشک از چشمش میاد...

زدم زیر خنده و گفتم:

-چه مشکل باحالی...!!

همون موقع اشکان رسید به شایان... همین که رسید شایان یه دونه زد تو گوش اشکان. اونم بیکار نایستاد و بلافاصله یه دونه خوابوند تو گوش شایان... همون موقع دو تا قطره اشک از چشمای شایان افتاد پایین... اشکان سریع دستشو گذاشت روی صورت شایان (همون جایی که سیلی زده بود) و گفت:

-الهی بمیرم... چی شدی؟ ببخشید...!!!!

یهو ما سه تا زدیم زیر خنده!! پروانه گفت:

-وااای.... یعنی اشکان نمیدونسته شایان مشکل داره...؟؟؟!!

پارمیدا: نه... وای خدا جون خیلی خووووب بود.

اونا هم یه ذره داد و بیداد کردن و بعدشم اشکان با یه پسر دیگه ای اومد اینطرف. پسر از قیافش شیطننت میبارید...!! وقتی رسیدن به ما اشکان گفت:

-خب... تبسم این دوست من پارسا... پارسا... تبسم. خوشبختم!

لبخندی زدم و با پارسا دست دادم. با تعجب گفت:

پارسا: واو... این عروسکه رو!!

همه بهم میگفتن قیافت شبیه عروسکه... اگه کسی عکسمو میدید میگفت فتوشاپه!!

هیچی نگفتم و خندیدم. پارسا انگشتشو آورد جلو و فشار داد رو لپم و گفت:

-ببینم... واقعیه؟؟!!

سرم رو کشیدم کنار و گفتم:

-نه الکیه... باتری گذاشتن توش حرف بزنه...

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-آره... راست میگیا... چرا به ذهن خودم نرسید!!؟؟

خلاصه با شوخی و خنده راه افتادیم سمت خونه. اونا هم با ما میومدن. توی راه یه ماشین آتش نشانی پارک شده بود. پارسا گفت:

-بچه ها داشته باشید میخوام ادای این پیرمرد فضولا رو در بیارم...

و سریع رفت سمت یکی از آتش نشانها و گفت:

-داداش چی شده؟؟

آتش نشان: هیچی اقا بفرمایید...

-تعارف میکنی خب بگو پیام کمک...

آتش نشان: نه آقا بفرمایید...

-خب نگو... اقا ببخشید یه سؤال داشتم الان اگه من این دکمه رو بزنم چی میشه؟

آتش نشان: اقا بیا برو... ای بابا...

اشکان از این طرف گفت:

-پارسا بیا بریم زشته بابا اذیت نکن بذار به کارشون برس...

پارسا: ای بابا چیه خب مگه؟؟ تو چیکار داری شاید من بخوام دو روز دیگه آتش نشان شم...!!

بعد دوباره رو به مرده گفت:

-پس بذار برم یه بوق بزنم برم...

خلاصه انقد اصرار کرد تا آخر سر رفت پشت فرمون و با ذوق یه بوق زد و اومد پایین... ما که مرده بودیم از خنده... تا خونه همینجوری داشتیم میخندیدیم. اشکان و پارسا ما رو رسوندن و خودشون رفتن. منو پارمیدا یه نگاه بهم کردیم و با خنده رفتیم بالا...

فصل دوم

یک ماهی گذشته بود و منو ترنم هم مشغول درس خوندن بودیم. به خاطر سرعت بالایی که تو مطالعه و یادگیری داشتم خیلی زودتر از اونی که فکرشو میکردم یکی از کتابا رو تموم کردم. امروز باید میرفتیم پیش مشاور درسی مون تا برنامه های جدید رو بهمون بده. آماده شدم و رفتم پیش ترنم. اونم آماده شده بود. و باهم از در خارج شدیم و راه افتادیم. توی راه بودیم که ترنم گفت:

-واااای... تبسم نمیدونی چی شده که؟

من: چی شده؟

-دو زور پیش که با سنا رفته بودم بیرون....؟

من: خب؟

-رفتیم پاساژ... میخواست لباس بخره. سنا رفت تو یه مغازه که یه پسره اومد طرف من.... تبسم یه چیزی میگم یه چیزی میشنو یا... تو عمرم پسر به این خوشتیپی و خوشگلی و خوش هیכלی ندیده بودم.... اومد جلو و خیلی با ادب گفت ببخشید خانم محترم.... من متین خالقی هستم... این کارت منه... میخواستم اگه امکانش باشه بیشتر با شما آشنا بشم... موفق باشید و منتظر تماشتون هستم... منو میگی... وای... ییییی مته بز داشتم نگاش میکردم. خیلی خوب بود.... یعنی عالی بودا. خلاصه منم گرفتم و اومدم خونه بهش زنگ زدم.

من: ولی ترنم تو به مامان قول داده بودی...

-بیخیال... من به قولم عمل کردم و با سهند تموم کردم. ولی این یکی رو نمیشد ازش گذشت.. لامصب بد تیکه ای بود...

من: وای ترنم این چه طرز صحبتته؟ میدونی اگه الان مامان اینجا بود چقدر ناراحت میشد؟

-بیخیال الان که اینجا نیست...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که متوجه شدم دو تا پسر توی یه پرادو بغل ما وایساده بودن و با بهت نگاهشون بین من و ترنم میچرخید. پوفی کردم و گفتم:

-باز شروع شد....

ترنم: چی؟؟ چی شروع شد؟

با سر به پرادوی پسرا اشاره کردم. ترنم هم وقتی دیدشون گفت:

-شرط مبندم الان که چراغ سبز بشه باهامون کورس میذارن...

من: ترنم سر به سرشون نذاریا... دیرمون میشه. بیخیال.

-دارم براشون...

با حالت گریه گفتم:

-ای خدا... از دست....

بقیه ی حرفم رو نتونستم بگم چون چراغ سبز شد و ماشین با گازی که ترنم داد از جا کنده شد... پسرا هم دنبالمون. خیلی بدم میومد از اینکه با پسرا کل کل کنم یا اینجوری شاخ بازی در بیارم... برعکس من ترنم عاشق اینکارا بود. هی داشت سرعتشو بیشتر میکرد و از بین ماشینا لایی میکشید... ماشین پسره رسید کنارمون و شیشه شو داد پایین و گفت:

-وایی نازی چه دو قولو های خوشگلی.... ماشالا ماشالا بزمنم به تخته...

ترنم: آره حتما این کارو بکن چون معلومه چشمت خیلی شوره...

-نه جوجو... اونقدر ا هم که تو میگی بد نیستم...

من: ترنم بس کن... یواش برو...

ترنم: ای به چشم آبجی خانوووم... ببین دارم براشون...

و رو به پسره ادامه داد:

-اوی... جوجه تیغی... خروس... برو به ننه ت بگو جوجو...

و زد رو ترمز... ولی پسره که عصبانی هم شده بود گاز داد ولی تا دید ما ایستادیم با عصبانیت ماشینو نگه داشت و این کارش باعث شد ماشین عقبی بزنه بهش... ترنم هم سریع پیچید تو یه خیابون و از دید اونا دور شد. یه نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده. دستامونو به نشونه ی موفقیت زدیم به هم... گفتم:

-ایول بابا... خوشم اومد.

ترنم: پس چی فکر کردی؟ به من میگن تری خطری!!

-خوب خانوم خطری برو که دیرمون شد...

بعد از اینکه رفتیم و برنامه هامون رو گرفتیم دوباره برگشتیم خونه. ترنم بعد از اینکه لباساشو عوض کرد اومد تو اتاق منو نشست رو کاناپه. گفتم:

-راستی ترنم اون یارو سهیل چی شد؟

ترنم: هستش هنوز... من فقط با سهیل بهم زدم...

-از دست این کارای تو... ا خه اگه دوستش نداری چرا بازیش میدی؟

چشمکی زد و گفت:

-یه حالی میده...

همون موقع گوشیش زنگ خورد و گفت:

-بیا متین خوشگله ست... من برم جواب بدم... فعلا بای بای...

دستمو براش تگون دادم و اونم رفت تو اتاق خودشو و در اتاقم رو بست. دراز کشیدم روی تختم و با خودم گفتم:

-چرا من نمیتونم مثل تبسم باشم...؟

ترنم: من نوکر تم هستم آجی خانوم.... اتفاقا سهیل زنگ زده بود میگفت میخواد ببینتم.

-خب پس همه چی حله... الان میری؟

ترنم: آره برم حاضر شم زنگ بزnm بیاد دنبالم... فقط مامان با تو...

سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم و کتابمو باز کردم و گذاشتم جلوم... از وقتی ترنم از دوست جدیدش متین برام گفته بود خیلی کنجکاو شده بودم ببینمش. آخه ترنم تا حالا انقدر از یه پسر تعریف نکرده بود. سرمو تکون دادم تا این فکرا رو بذارم کنار و بتونم روی درس تمرکز کنم.... حدودا 5 دقیقه بعد ترنم در نقش خروس بی محل وارد صحنه شد و گفت:

-تبسم من دارم میرم ... کاری نداری؟

من: نه فقط کادو رو بگیر من بعدا باهات حساب میکنم...

-اوکی... خدافظی...

دستمو براش تکون دادم و با خنده و لحن بچه گونه گفتم:

-خدایس...!! (دوستمون منظورش همون خدافظ خودمونه!!)

وقتی ترنم رفت رفتم پایین یه یه چیزی خوردم و برگشتم توی اتاقم و مشغول درس خوندن شدم... نمیدونم چقدر گذشته بود که یهو با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. ترنم بود. جواب دادم:

-الو ترنم؟

با صدایی که توش استرس بود گفت:

-وای تبسم... دارم بدخت میشم...

من: چرا؟ چی شده؟

-بابا الان متین زنگ زد به من...

من: متین کیه؟

-اه نپر وسط حرفم... همون خوشتیپه که اون روز تو پاساژ بهم شماره داد...

من: آها...خب؟

-زنگ زد گفت حتما میخواد ببینتم... تو رو خدا... الان داره میاد دم خونه دنبالم...

من: خب پاشو بیا باهات برو دیگه...

ترنم: ببین تبسم اگه مامان بهت زنگ زد حواست باشه من بهش گفتم با هم رفتیم برای دختر دوستش کادو بگیریم... اوکی؟

-باشه.... من آماده ام کی برم؟

ترنم: همین الان. دم دره.

خدافضلی کردم و کفش های پاشنه 10 سانتی مشکی و ورنی مو پام کردم و کیف سیّ ش رو هم برداشتم و زفتم بیرون. توی کوچه چشم گردوندم و یه لندکروز سفید توی کوچه ی خلوتمون داشت بهم چشمک میزد. یهو استرس گرفتم... اگه بفهمه من ترنم نیستم چی؟ یعنی چی کار میکنه؟ وای خدا جون... ترنم بمیری. راننده ی لندکروز یا همون آقا متین قصه ی ما تا دید من الاخون والاخون وایسادم یه نور بالا زد که یعنی منم بیا! لبخندی زدم و در حالی که جملات رو با خودم مرور میکردم رفتم سمت در جلو و بازش کردم و کنار متین جا گرفتم. درو بستم و همین که برگشتم سمتش تا سلام کنم خشکم زد... خدای من این کی بود؟ این اصلا چی بود؟ آدم؟؟ نه بابا این فرشته ست... این الهه ست... (نه بابا تبسم... اسمش متین بود نه فرشته و الهه !!) آب دهنمو قورت دادم و لبخندم رو که خشک شدم بود بیشتر کردم و گفتم:

-سلام...

با لبخندی که معلوم بود به زور کنترلش کرده گفت:

-سلام.... حال شما؟

در حالی که دستمو توی دستش که به سمتم دراز شده بود میذاشتم گفتم:

-مرسی... ممنون. شما خوبین؟

متین: مرسی... وای تو چقد با پشت تلفن فرق داری....!!

سعی کردم خودمو نبازم... با لبخند اخم کردم و گفتم:

-چطور؟؟!!

متین: آخه پشت تلفن احساس میکنم میخوای منودرسته بخوری....!! از صدات حس میکردم آدم شیطون و پر جنب و جوشی هستی... ولی انگار اشتباه میکردم.... خیلی متین و باوقار تر از صدات به نظر میرسی!!

-حالا کدوم بهتره؟ صدای شیطونم یا ظاهر متین و باوقارم؟؟!!

متین: نمیدونم راستش.... راستش میترسم ناراحت بشی....

-نه نه ... اصلا. میخوام بدونم... ناراحتی نداره...

متین: خب... من این ظاهر خانوم و متین و با وقار رو بیشتر میپسندم. پسر باید شیطنت کنه و دختر باید خانوم باشه و باوقار... وگرنه که قانون دنیا بهو میخوره و دیگه دخترها و پسر ها باهم فرقی ندارن...

-خیلی قشنگ صحبت میکنید... میدونستید؟ حرفاتون آدم رو جذب میکنه...

سری خم کرد و گفت:

-شما خیلی لطف داری.... حالا کجا بریم؟

-واقعا برای من فرقی نمیکنه... هر طور شما راحتین...

متین: میشه خواهش کنم یکمی با هم صمیمی تر صحبت کنیم؟ البته اگه اشکالی نداشته باشه....

-با اینکه یه کم برام سخته ولی سعی میکنم....

لبخندی زد و یکمی با ضبط ور رفت و بعدش صدای دلنشین بابک جهانبخش توی ماشین پیچید:

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط و رو دارم بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشما

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس رو توی نفس هات

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته س تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به دردای این دنیا میخندی

آروم میشم بگی

از غمات دل کندي

بیا به هم بگیریم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگ تو

هر چی میخوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترس رو توی نفس هات

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته س تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به دردای این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندي

بیا به هم بگیریم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگ تو

هر چی میخوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم

آره دوست دارم

دوست دارم...

وقتی میگفت «دوست دارم من اون چشمای قشنگتو» متین با یه لبخند برگشت سمتم و زل زد تو چشمام... انگار حرف دل خودش بود. وقتی برگشت سمتم دلم لرزید... یه جوری شدم... یه جوری که تا حالا تجربه ش نکرده بودم. تا برسیم به محل مورد نظرش من مشغول تجزیه و تحلیلش بودم. یه صورت گرد و سفید داشت... موهایش خوش حالت و براقش مشکلی بود. و یه ته ریش هم روی صورتش خودنمایی میکرد. لبای خوش فرم و جمع و جور و مردونه داشت و بینی خوش تراشش هم کاملا با اجزای صورتش هم خونی داشت. قدش رو که ندیده بودم ولی هیکل خیلی خوبی داشت. معلوم بود وانش زحمت کشیده. کاملا نگاهش کردم تا رسیدم به مهم ترین و اساسی ترن بخش... البته از نظر من.... چشماش.... به نظرم اساسی ترن و اصلی ترین بخش صورت چشم ها هستن. خدای من هنوزم باورم نمیشد... تا حالا چشمای این رنگی ندیده بودم. چشماش درشت و سرمه ای رنگ بود. یه سورمه ای خوشرنگ... وای خدا جوووون... یه شلوار مشکلی با یه پیرهن اندامی سورمه ای پوشیده بود. عطش بوی خوبی میداد. همه ی فضای ماشین از بوی عطرش پر بود... و از اینکه سرم درد نمیگرفت تعجب کرده بودم. وای خدای من تو هیچ چیز به این بشر کم ندادی.... وجدانم داد کشید: خاک بر سر مگه به تو کم داده؟؟؟؟!! یهو نا خودآگاه بلند گفتم:

-من کی همیچین حرفی زدم؟؟!!!

یهو متین برگشت سمتم و یه نگاه بهم کرد که از خجالت آب شدم رفتم توی زمین! با صدای قهقهه ش سرم رو که از خجالت گرفته بودم پایین بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-وای خدای من.... هیچوقت فکر نمیکردم حرف زدن با وجدان یه نفر رو بلند بشنوم... و انقدرم برام خنده دار باشه... خیلی جالب بود. کاملا مشخص بود که از قصد نکردی اینکارو... وگرنه هر کس دیگه بود فکر میکرد عمدا بلند صحبت کردی...

من: ولی من...

-گفتم که میدونم که از روی عمد نبوده... در ضمن. معذرت میخوام که بین حرفت پریدم!!!

کپ کرده کرده بودم. این خیلی خوب همه ی حالت های منو زیر نظر داشت.... هم همه رو درک میکرد.

من: میتونم پیرسم چی خوندی؟

-آره حتما... من دارم فوق لیسانس مهندسی مکانیک م رو میگیرم... فکر کنم قبلا گفته بودم بهت!!!!!!

من: آها آره ... انقدر درگیر درس های کنکورمم که حتی سنت رو هم فراموش کردم...

متین: من 24 ساله ترنم خانم حواس پرت...

لبخندم محو شد. به اون حسی که داشت توی وجودم بال بال میزد گفتم:

-ساکت بشین سر جات... انقدرم وول نخور! اون مال تو نیست... اون فکر کرده تو ترنمی... اون مال ترنمه... مال خواهر دوقلوت که خیلی خیلی خیلی برات عزیزه و دوستش داری... والانم به خاطر اونه که اینجاایی.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم... رسیدیم به یه رستوران خیلی شیک. پیاده شدم و دنبال متین راه افتادم. قدش رو که دیدم همه ی این فکر و خیالا که من تبسمم و اون منو به چشم ترنم میبینه پر زد و رفت. سرم قشنگ تا 10 سانت بالاتر از آرنجش بود. یعنی تقریبا تا شونه هاش. یا ابوالفضل. تازه من قدم 160 بود. وای به حال ترنم که 159 سانته!!! (یه جوری میگه انگار یه متر قداشون تفاوت داره!!!!) تا پیشخدمت که جلوی در ایستاده بود متین رو دید گفت:

-سلام عرض شد جناب خالقی...خیلی خوش اومدید.

متین تشکری کرد و اسکناسی از کیف پول چرمش در آورد و گذاشت کف دست یارو. که چون شب بود مبلغش رو نفهمیدم. پیشخدمت درو باز کرد و منتظر شد تا ما وارد بشیم. منتظر بود تا متین بره تو ولی نرفت. به جاش خودش رو کشید کنار و با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

-ladys first....

(-خانم ها مقدم اند...)

با لبخند گفتم:

-بله درسته...مرسی

و با لبخند وارد شدم و اونم پشتم اومد. کنارم وایساد و گفت:

-کجا دوست داری بشینی... خانم کوچک؟؟؟

من: امممم... اونجا. حالا چرا خانم کوچک؟؟

همونطوری که به سمت میز میرفتیم گفت:

-آخه به سنت نمیخوره که انقدر متین باشی!!

نشستم و لبخندی زدم و گفتم:

-درست حدس زدی... من تبسمم نه متین....

وای یا 5 تن...!! سوتی دادم خدا کن نفهمه...

اونم نشست و خندید و گفت:

-خوشم میاد همه چیت به جاست. راستش من تا حالا یه دختر 18 ساله ندیده بودم که هم با وقار و خانوم باشه و هم شوخیش و تفریحش به جا باشه.

وای خدایا شکر تو حواسش نبود به جای ترنم گفتم تبسم...

-راستی مگه نگفته بودی اسمت ترنمه؟

اکهی... همین الانم داشتیم ذوق میکردیم که نفهمیده ها... خدا جون داشتیم؟

من: آره خب...

-آخه الان گفتم تبسم....

به خودم گفتم حالا وقتشه تبسم... گریه کن... تو میتونی. من مطمئنم.

یهو بغض کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-آره.... خب.... خب راستش تبسم... خواهر بزرگترمه که 2 سال پیش ازدواج کرده و با همسرش رفتن ترکیه و دارن زندگی میکنن.... انقدر که این اسمش تو دهنمه گاهی اوقات اشتباه میکنم... خیلی دلم براش تنگ شده.

و همزمان هم دو تا چیکه اشک ریخت روی گونه هام!! وای نازی من چقد راحت اشکم در میاد!!!!!! واجب شد برم یه تست بازیگری بدم!! یهو متین دستامو از روی میز گرفت و گفت:

-ترنم؟ داری گریه میکنی؟ متأسفم عزیزم... دلم نمیخواست ناراحت کنم... من واقعا شرمنده ام...

با دستمال آروم دو تا قطره اشک رو پاک کردم و با خنده گفتم:

-نه بابا... اشکالی نداره تقصیر خودمه... راستی... یه سؤال بپرسم؟

متین: شما دو تا بپرس...

-شما... یعنی تو که فوق لیسانس مهندسی مکانیک داری... چطوری انقدر خوب آدم رو میشناسی و درک

میکنیشون؟

متین: راستش من علاقه ی زیادی به فلسفه و ادبیات فارسی و اینجور چیزا دارم... به خاطر همینم کتاب های زیادی در این باره میخونم. مخصوصا فلسفه... و روانشناسی و مشاوره و ...

-خیلی جالبه... این خیلی خوبه. آفرین.

متین: ممنون. راستش اگه به خاطر خانواده م نبود روانشناسی میخوندم ولی چون اونا فقط یه بار ازم یه چیزی خواسته بودن نتونستم مخالفت کنم ولی دیدم میتونم اطلاعاتم رو بالا ببرم. این شد که مهندسی مکانیک خوندم و از طرفی هم روانشناسی و فلسفه رو دنبال کردم.

همون موقع گارسون منو ی غذا ها رو آورد و گذاشت روی میز. منم غذامو انتخاب کردم و متین هم همونو سفارش داد. در باره ی خودمون حرف زدیم تا اینکه غذا رو آوردن و مشغول شدیم. فهمیدم که متین پسر بزرگ خانواده س و یه برادر داره که 22 سالشه و اسمش هم رامتینه و پدر و مادرش هم هردو پزشک و مهندسین. مادر پزشک و پدر مهندس! خودشم که قرار بود مهندس بشه و منم دکت... نه نه ببخشید ترنم دکترا! سعی کردم این حال عجیب رو از خودم دور کنم و لبخند بزنم. وقتی بهم گفت از خودت بگو یه لحظه مخم هنگ کرد! من الان باید از خودم بگم یا از ترنم؟ ولی مغزم فرمان داد که از ترنم. برای همینم شروع کردم:

-من ترنم امیری هستم. 18 سالمه و با مادرم تنها زندگی میکنم. خواهرم که ترکیه ست. پدرم که وقتی 6 سالم بود بر اثر یه سانحه ی هوایی فوت کرد.

متین: چی میخونی؟

-اممم... من الان دارم برای کنکور میخونم.... منم مثل تو. مادرم میگه باید رشته ی پزشکی قبول بشم... اونم با رتبه ی دو رقمی و داخل تهران.

متین: رشته ی خویبه... بهت میاد خانم دکتر باشی!

-مرسی....

متین: نگفتی متولد چه ماهی هستی...

-آذر... 10 آذر. تو چی؟

متین: میتونی حدس بزنی؟

-اممممم... اردیبهشت؟

متین با حیرت گفت:

-آفرین.... قبلا بهت نگفته بودم؟؟

من: نه...چندم اردیبهشت؟

-بیستم. خیلی جالبه اولین حدست درست بود... حالا شانسی گفتم؟

من: نه... هم حسم بهم میگفت هم رفتارات با مطالبی که درباره ی ماه اردیبهشت خوندم سنخیت داره...

- پس تو هم اهل مطالعه ای... موسیقی چطور؟

من: من با موسیقی بزرگ شدم... از بچگی پیانو میزدم...

- خیلی عالی... ولی چرا پیانو؟ خودت دوست داشتی یا خانواده؟

من: تقریباً همیشه گفت هر دوش... پیانو ساز خانوادگی مونه... نسل به نسل حفظش کردیم. منم بهش علاقه دارم... تو چی؟

- منم اهل موسیقی هستم ولی از نوع سنتی ش. من سنتور میزنم...

با هیجان گفتم:

- واقعا؟ من عاشق سنتورم... فقط سنتور؟

متین: من با همه ی ساز ها یه آشنایی کوچیکی دارم ولی سنتور ساز اصلیمه...

خواستم بگم که من به غیر از پیانو دف و گیتارم میزنم اما پشیمون شدم... اون تبسم بود که این ساز رو میزد... من الان ترنم و فقط پیانو میزنم. داشتیم درباره ی موسیقی صحبت میکردیم که گوشیم زنگ خورد... به ساعت مچیم نگاه کردم... خدای من ساعت 10 بود...!! انقدر غرق صحبت شده بودم که زمان از دستم در رفته بود. ترنم بود. با استرس لبخندی زدم و جواب دادم:

- جانم مامان؟

ترنم: مامانو درد... مامان و زهرمار... جانم و مرض!! کثافت خشک شدم تو ماشین... کدوم گوری پاشدی رفتی؟ بیا دیگه 1 ساعته منتظر تم...

داشتم از خنده میترکیدم ولی جلوی خودم رو گرفتم و یه لبخند زدم و گفتم:

- متأسفم مامان جان... معذرت میخوام که نگران شدید... چشم زود میام. شما هم برو استراحت کن... قربانت... خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم کنارم روی میز. متین گفت:

- مامانت چیزی از من میدونه؟

من: مامان من اصلاً نسبت به این روابط حساس نیست ولی من چیزی بهش نگفتم... راستش دلم نمیخواه حرمت های بینمون شکسته بشه...

سری تگون داد و چیزی نگفت... دوباره گفتم:

- میشه بریم؟ دیر وقته... مامان منتظرمه...

-بله حتما...

و دستشو برای گارسون تگون داد و صورت حساب رو ازش خواست. بعدشم حساب کرد و با هم اومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین. رو کردم بهش و گفتم:

-بابت شام ممنون... عالی بود...

متین: خواهش میکنم... نوش جان...

لبخندی زدم و تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم دم خونه سائتافه ی سفید رنگ خودم و ترنم رو دیدم که ترنم توش نشسته و بود و مشخص بود داره غر میزنه... با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که زود گرفت و دراز کشید روی صندلی. برگشتم سمت متین و گفتم:

-بازم ممنون... شب خیلی خوبی بود.

متین: خواهش میکنم... برای منم همینطور ... ممنون که اومدی.

باهاش دست دادم . دوباره گفت:

-مراقب خودن باش... خدانگهدار.

من: باشه حتما... خداحافظ

منتظر شد که برم تو... یا امام هشتم... حالا چیکار کنم؟ بیخیال ترنم شدم و کلیدمو در آوردم و درو باز کردم. ولی فقط تظاهر کردم که دارم میبندمش و وقتی صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین متین رو شنیدم درو باز کردم و پریدم بیرون و رفتم نشستم توی ماشین که یهو یه چیزی خورد تو سرم...

من: آخ آخ آخ...

ترنم کیفشو که باهاش زده بود تو سرم گذاشت کنار و گفت:

-حقته... تا دیگه تو باشی سه ساعت لفت ندی... عوضی از ساعت 8 و نیم اینجا وایسادم...

من: بیشور جای تشکرته؟

-بلا چه خوشگل شدی....

من: بودم...

-ایش... حالا اینارو ول کن متین رو دیدی؟

من: نه تمام مدت چشمامو بسته بودم...

-منظورم اینه که دیدی چقد خوشگل بود؟

من: آره... خوب بود.

-مرده شورتو بپوش که انقد بی ذوقی... حالا چی شد؟

تند تند همه چیزو براش تعریف کردم. وقتی تموم شد با خنده اومد یه چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. با تری جواب دادم:

-جانم مامان؟

مامان: تبسم جان... کجایی؟

-شرمنده مامان دیر شد... الان دم داریم...

مامان: شما نباید یه زنگ به من بزنی بگید دیر میایم؟ از نگرانی مردم. ترنم که گوشیشو جواب نمیده...

-مامان حواسش نبوده... توی پاساژم آنتن نمیداد که بهتون زنگ بزنینم...

مامان: باشه زود بیاید بالا...

ترنم با ریموت درو باز کرد و ماشین رو پارک کرد پشت ماشین مامان توی پارکینگ. با هم پیاده شدیم و رفتیم بالا. یکمی پیش مامان نشستیم که مامان گفت:

-بچه ها دیر وقته برید بخوابید...

گونشو بوسیدم و گفتم:

-چشم... شب به خیر.

و رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم و رفتم توی دستشویی. یه نگاه به خودم کردم. واقعا شبیه ترنم شده بودم. شانس بیاریم متین نفهمه که چتری های من امروز بلند بود ولی تو قرار بعدی که با ترنم واقعی داره کوتاه میشه... (خب خره میگه کوتاه کردم) آره خب ... ولی اگه لازم باشه من به جای ترنم باشم چی؟ بیخیال بابا... صورتمو شستم و مسواک زدم و بعدم رفتم توی تختم و چشمامو گذاشتم روی هم... یه حس خوبی داشتم... احساس میکردم یه چیزی تازه توی رگ هام جریان پیدا کرده... (نکنه عاشق شدم؟؟) عاشق کی؟ متین؟ نه بابا... (چرا نه بابا... پس این چیز تازه چیه؟) من چه میدونم؟ بذار بخوابم تبسم خسته ام... همین که چشمام گرم شد تصویر متین جلوی چشمم نقش بست... یعنی ممکنه؟ نه اصلا... حتی اگه ممکنم باشه نمیشه... نباید بشه... اون دوست ترنمه... اون تو رو به جای ترنم دیده وگرنه ... وگرنه چی؟ وگرنه بهت نگاه هم نمیکرد؟ عمرا... خودت میدونی به خاطر روشن تر بودن رنگ چشمات از ترنم قشنگ تری... وای بس کن تبسم... خل شدم رفت بابا... محکم چشمامو بستم و تا خواستم بخوابم ترنم مثل آنگولایی ها درو باز کرد و پرید تو اتاق... چسبیدم به سقف!! با عصبانیت گفتم:

-هوو چته یوهار؟ آموزونی...وحشی... موجی... جنگ..

ترنم: ااااا خفه شو یه دقیقه ببینم... تو به این گفתי خواهر داری؟

-آها... اره یادم رفت بگم ... مجبور شدم ... سوتی داده بودم...

و همه چیزو براش تعریف کردم...

ترنم: ای بمیری... به من میگه تو چرا انقدر دل نازکی! منم گفتم کی؟ من؟ نه چطور؟ بعد میگه اخه امروز خیلی زود گریه کردی... زود اشکت در میاد... حالا منم مته این مونگولا برگشتم گفتم من؟ کی گریه کردم؟ گفت سر قضیه ی خواهرت دیگه... تبسم خانم... نزدیک بود سوتی بدم...

من: آره... حالا برو بذار بخوابم...

داشت میرفت که صداش کردم:

-تری...

ترنم: هااا؟

-یه قرص خواب بده به من... سرم درد میکنه نمیتونم بخوابم...

ترنم: واسه چی؟

-خب... این متینه یه کیلو عطر زده بود به خودش... سرم درد گرفت...

دروغ میگفتم مثل چی... تنها عطری بود که با وجود بوی زیادش نه تنها باعث سر دردم نشده بود بلکه برام لذت بخش هم بود. بوش هنوز توی بینیمه... یه بوی خنک و خاص بود. سرم از فکرای جور واجور و مسخره درد گرفته بود. چند دقیقه بعد ترنم اومد و قرص رو بهم داد و رفت. منم قرص رو خوردم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد...

فصل سوم

با باز شدن در اتاقم نیم متر پریدم هوا... به جز ترنم کی میتونست سرشو مثل گاو بندازه پایین و بیاد تو اتاق؟

من: بمیری که من پیر شدم نتونستم به تو یاد بدم میخوای بیای تو این اتاق اون ثم هاتو بکوب به در بعد بیا تو!!!

-وااااا... ثم مال خره من دست دارم به این قشنگی... تازه سر به سرم نذار که با متین حرفم شده...

من: همون که من به جات رفتم سر قرار؟ چرا؟

(حالا مثل چی یادم بود متین کیه هاااا... خودمو میزدم به اون راه!)

با دلخوری گفتم:

ترنم: خب بابا حالا چرا جوش میاری... مهمون حبیب خداست ...

و خودشو پرت کرد روی کانایه...

من: پس من میرم...

بلند شدم و رفتم قسمت پستی حیاط که یه میز گرد قرار داشت و دور تا دورش رو صندلی چیده بودیم. روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم رو گذاختم روی دستام روی میز و گریه کردم!! نمیدونم این بغضی که تمام مدتی که ترنم حرف میزد گلوم رو گرفته بود برای چی... فقط میدونستم باید از بین ببرمش وگرنه خفه میشم... وقتی خوب گریه کردم سرم رو بلند کردم و اشکامو پاک کردم... کتاب رو گرفتم دستم و تمام حواسم رو جمع کردم و دوباره مشغول درس خواندن شدم... هفته ی دیگه امتحان کنکور برگزار میشد و من مثل همیشه که امتحان داشتیم استرس گرفته بودم. از دست ترنم خیلی ناراحت بودم. کلا این خواهر من ذات بدجنسی داره. قبول دارید؟ هی روزگار.... هوا تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم... هــــــــــــــی... ساعت 8 بود!! یعنی من از ساعت 3 داشتم اینجا درست میخوندم... 5 ساعت؟؟؟؟!!!! باورم نمیشد! بلند شدم و در حالی که گردن خشک شدمو ماساژ میدادم رفتم داخل سالن... از طلا سراغ مامانمو گرفتم که گفت خسته بوده داره استراحت میکنه... منم دیگه چیزی نگفتم و رفتم داخل آشپزخونه... زیور خانم داشت ظرفا رو میشست... طلا کارای نظافت رو به عهده داشت ولی کل آشپزخونه قلمرو زیور بود! یه جورایی حکم آشپزمون رو داشت. نشستم پشت میز و گفتم:

- زیور خانم یہ چیز میڈی من پخورم؟ خیلی گرسنه مه...

زیور: چي میخوري مادر بیارم برات؟

-چی داریم؟

زیور: ہم لازانیا داریم... ہم سوپ داریم... ہم تنقلات و میوه داریم . ماکارونی ہم داریم .

-اووووف... چه غذاهای سنگینی برای شب درست کردی... قهوه و کیک شکلاتی داریم؟

زیور خانم محکم کو پید تو صورتش کہ ہول کردم و پا ترس گفتم:

-چی شده زیور خانم؟؟ خوبی؟

زیور: خدا مرگم بده... 5 ساعت درس خوندی بعد میگی قهوه با کیک شکلاتی بده بخورم...

من: همین؟ برای همین اینجوری زدی تو صورتت؟ مگه چی گفتم... من شب نمیتونم غذای سنگین بخورم. حالم بد میشه... قهوه و کیک منو میدی بخورم یا برم بخوابم؟

با دلخوری رفت و قهوه و کیکمو گذاشت تو یه سینی و آورد گذاشت جلوم و زیر لبی گفت:

-بفرمایید...

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-من معذرت میخوام زیور خانم...امروز هم استرسی که برای درس داشتیم عصبیم کرده و هم با ترنم دعوا شده ... خودت هم میدونی که تا حالا باهات اینجوری صحبت نکردم.... خواهش میکنم از دستم ناراحت نباشید...

سریع با خوشحالی اومد صورتمو بوسید و گفت:

-قربونت برم من دخترم... الهی که من ناراحتیتو عصبانیتت رو نبینم .. الهی که خوشبخت بشی... ایشالا هر چی از خدا میخوای بهت بده...

خندیدم و گفتم:

-ممنونم زیور خانم... بسمه چقد دعام میکنی؟ پررو میشما...

خندید و با خوشحالی رفت تو آشپزخونه... واقعا که چقد این آدم زود میبخشن... حالا اگه ترنم بود انقد ناز میکرد و ادا در میآورد که خدا میدونه! با بی حوصلگی قهوه مو خوردم و بلند شدم رفتم توی دستشویی و مسواک زدم و بعدشم رفتم توی تختم دراز کشیدم و مثل هر شب مشغول فکر کردن به متین شدم... دلم براش تنگ شده بود...! حالا دیگه باور کرده بودم که دوستش دارم... عاشقش نبودم ولی نمیشد گفت نسبت بهش هم بی تفاوتم ... پس نتیجه میگیریم دوستش دارم... وقتی نه ازش بدم میاد نه عاشقشم پس میشه دوست داشتن... دوست داشتن بین این دو تا بود... با همین افکار مثل همیشه به خواب رفتم...

صبح روز بعد ساعت 5 از خواب بیدار شدم و اینم به خاطر زود خوابیدن دیشبم بود... سوئی شرت مشکی آدیداسمو که بغلش خط طلایی داشت رو یا شلوار ستش پوشیدم و کتونی های آل استار مشکی مو پام کردم و موهامو از پشت محکم بستم... رفتم پایین و یه لیوان شیر خوردم و رفتم داخل حیاط و مشغول ورزش کردن شدم. ام پی فور م هم گذاشته بودم توی جیبم و هندزفری مو وصل کرده بودم بهش و گذاشته بودمشون توی گوشم... مشغول ورزش کردن بودم که حس کردم دیگه دار از نفس میافتم. به حالت دو رفتم داخل خونه و سلام بلندی گفتم و رفتم توی حمام. بعد از اینکه دوش گرفتم یه لباس معمولی پوشیدم و رفتم پایین و نشستم پشت میز و مشغول صبحانه خوردن شدم. ترنم

هم نشسته بود ولی نه من به اون نگاه میکردم و نه اون به من. امروز بر خلاف دیروز حسابی سرحال بودم برای همینم گفتم:

-مامان... اشکالی نداره من عصری با لیندا و پارمیدا برم بیرون؟

مامان: برو عزیزم این چند وقته که همش تو خونه بودی داشتی درس میخوندی یه استراحتی هم میکنی... چقدر دیگه مونده تموم کنی؟

-همه ش تموم شده ... خیلی وقته دارم دوره میکنم... فکر میکنم دو دور کامل همه ی کتابارو دوره کردم...

مامان: آفرین... خوبه... تو چی ترنم؟

-ا... چیزه... من... منم دو دور دوره کردم...!!

مامان: خب آفرین... فهمیدم تو دروغگوی خوبی هستی حالا راستشو بگو... زود...

انقدر با جذبه و تحکم این جمله رو گفت که ترنم سرش رو انداخت پایین و گفت:

-هنوز کامل تموم نکردم ...

مامان: چقد مونده تموم کنی؟

-حدودا 200 صفحه...

مامان: چی؟ ترنم خودت میدونی اگه رتبه ت بالا نشه وای به حالت... میدونی از همه چیز محروم میشی؟

-بله ...

مامان: من سفارشمو بهت کردم حالا خود دانی... تبسم من وقت آرایشگاه دارم... بهت خوش بگذره...

-ممنون مامان...

مامان رفت و منو ترنم موندیم خونه... رفتم توی اتاقم تا به لیندا و پارمیدا زنگ بزنم که بعد از ظهر با هم بریم بیرون... همین که خواستم زنگ بزنم در اتاق باز شد و این ترنم گاومیش اومد تو! منم که طبق معمول چسبیده بودم به سقف... منتظر نگاش کردم. وقتی دیدم حرفی نمیزنه گفتم:

-کاری نداری برو بیرون من میخوام با تلفن حرف بزنم...

یه قدم اومد جلو و گفت:

-من من میخوام برم بیرون...

من: لابد با سهیل؟ خب به من چه؟

-نه... با اون که خیلی وقته تموم کردم. جدید... اسمش آبان...-

من: خب به من چه...

-میخواستم بابت دیروز ازت معذرت خواهی کنم... ببخشید... تند رفتم..

و اومد جلو و گونه م رو بوسید... خندیدم و گفتم:

-خب... خر شدم... بگو چی میخوای؟

سریع پرید بغلم کرد و گفت:

-واااای عاشقتم... فکر میکردم الان کلی ناز میای...! حالا یه کاری میکنی واسه ما؟

من: چی؟

-یه زنگ بزن به مامان بگو ترنم گناه داره... بذار با من بیاد بریم.

من: همیشه... چون درسات مونده نمیشه... دیوونه 6 روز دیگه کنکور داریم. بشین بخون...

-خودت میدونی که بخوام میتونم 3 ساعته همه ش رو تموم کنم... قول میدم وقتی برگشتیم همه رو بخونم... یه دور هم دوره میکنم...

من: قول؟

-قول...

با هم دیگه رفتیم پایین و با مامان تماس گرفتیم و گفتم ترنم هم باهام میاد. وقتی من ضمانتشو کردم و گفتم که قول داده بخونه قبول کرد. وقتی تلفن رو گذاشتم سر جاش ترنم گفت:

-چی شد؟

من: ضمانتت رو کردم قبول کرد ولی ترنم اگه درس نخونی آبروی من پیش مامان میره هااااا...

-باشه ...

دوید رفت آماده بشه... رفتم جلوی در اتاقش. خواستم در بزنم ولی پشیمون شدم و به جاش یهو درو باز کردم... داشت با تلفن حرف میزد که یهو گوشیش از دستش افتاد رو زمین و خودشم 13 متر پرید هوا... گوشیش دل و روده ش ریخت بیرون و منم هر هر وایسادم خندیدم... خودشم خنده ش گرفته بود ولی به روش نمیآورد. گفت:

-چه مرگته روانی؟ جنگلی؟ مگه از تیمارستان فرار کردی زنجیری؟

من: آهاااا... حقه تا دیگه تو باشی مثل آدم بیای تو اتاق... تازه داری میفهمی من چی میکشم...

خندید و گفت:

-حالا چیکار داشتی؟

من: با این متین بهم زدی دیگه؟ دوباره بلند نشه بیاد منو خفت کنی بگی بیا باهاش برو بیرون!!!...

-نه بهم نزدم ولی نمیداد... از دیروز که بهت گفتم باهاش قهرم..

من: باشه برو خوش بگذره... به آذر هم سلام برسون...

-آذر کیه؟

من: حالا آبان یا آذر چه فرقی میکنه؟ (ترنم گفته بود اسم دوست جدیدش آبان هستش...)

غش غش خندید و گفت:

-اتفاقا اسم خواهرش آذره...

من: یهو بگو اینا خانواده ی پاییزن دیگه!! خواهر یا برادری نداره اسمش مهر باشه؟

در حالی که ریشه میرفت گفت:

-چرا... اسم اون یکی خواهرش مهری هست...وای خدایا مردم.

من: بیا ببین...جدی جدی خانواده ی پاییزن!!

ترنم یکم دیگه خندید و مشغول پوشیدن لباساش شد. گفتم:

-راستی ترنم زیور خانم و طلا و مش قریون کجان؟

ترنم: آها... راستی یادم رفت بهت بگم ... خانوادگی رفتن شهرستان عروسی... فکرشو بکن عروس هم از این عروس

دهاتی هاس... لباس قرمز... آرایش خز... اییییییی

من: زهرمار... بیشور مسخره نکن...

-آفرین ... بابا امر به معروف... بابا نهی از منکر...

خندیدم و رفتم از اتاق بیرون. توی اتاق خودم داشتم توی فیس بوک با یکی از friend هام توی چت حرف میزدم که

دو تا تقه به در خورد... یه لحظه حس کردم طلاس و گفتم:

-بفرمایید...

ولی دیدم ترنم اومد تو و گفت:

-بخشید خانم دکتر... خواهرتون دارن تشریف میبرن... ممنون که اجازه ی ورود دادید... چای یا قهوه میل دارید براتون بیارم؟!!!

من: تو عمرا اگه بتونی مثل آدم از این در بیای تو...

-اوه... ولمون کن بابا... مگه تو نمیخوای با لیندا و پارمیدا بری بیرون؟ پاشو گمشو دیگه...

من: حالا ببینم چی میشه... شاید نرم حسش نیست...

ترنم یکم حرف زد و وقتی گوشیش زنگ خورد دوید رفت. منم یکم نشستم دیدم حوصله م سر رفت... ولی حالش رو نداشتم که سه ساعت برم بیرون... برای همینم لباسامو پوشیدم و رفتم با ماشین یکم دور زدم که اونم انقدر ترافیک بود به غلط کردن افتادم. برگشتم خونه و رفتم یه دوش گرفتم و مشغول خشک کردن موهام با سشوار شدم. وقتی کارم تموم شد یه شلوار مشکی با تی شرت جذب آبی ... به رنگ چشمام پوشیدم و کفش های آبی پاشنه بلندم رو پام کردم... عادت داشتم توی خونه کفش بپوشم... عجیب هوس کرده بودم تیپ بزنم! رفتم جلوی آینه و یه آرایش خوشرنگ روی صورتم انجام دادم و مشغول زدن برق لب صورتیم بودم که زنگ زدن... کپ کردم... یعنی کی میتونست باشه؟ تند تند با اون کفش رفتم از پله ها پایین و از صفحه ی آیفون تصویری نگاه کردم ولی با دیدن متین خشمم زد... یا جد پی این اینجا چیکار میکرد؟! سریع زنگ زدم به ترنم و گفتم:

-کثافت عوضی این اینجا چیکار میکنه؟

ترنم: کی؟ کجا؟

-این متین... اینجا جلو در خونه ست...

ترنم: آها باشه... این کیس خوبیه خانم... از دستش ندیدای... نه از قبل هماهنگ نشده بوده ولی شما باهاشون خوب برخورد کنید و بذارید بیان داخل... بله بله اجازه بدید بیان داخل... نه مشکلی نداره..

معلوم بود نمیتونه حرف بزنه... دکمه ی آیفون رو زدم که در باز بشه و گفتم:

-ای تو روحت ترنم ...

و گوشی رو قطع کردم و رفتم از در خونه بیرون و بالای پله هایی که سالن رو به حیاط متصل میکرد وایسادم و گفتم:

-سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

دسته گلی که تو دستش بود رو گرفت به سمتم و گفت:

-سلام... اومدم ببینمت... و همینطور برای عذر خواهی دعوای اون روز... خب چیکار کنم... من شیفته ی اون ترنم متین و باوقار شدم...

ضربان قلبم تند شد... خدایا یعنی این شیفته ی من شده؟ باور نکردنیه... الان یه ماهی میشد ندیده بودمش... ولی ترنم تو این یه ماه دو سه بار دیده بودتش...

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-ممنون... چه گلای قشنگی...

خندید و گفت:

-آهان... حالا شدی همون ترنم خانم و موقر... آفرین...!

خندیدم و گفتم:

-بیا بریم داخل...

متین: مزاحم که نیستم...

-نه.. خواهش میکنم... بفرمایید....

و منتظر شدم که بره ولی نرفت... مثل اونشب با دست اشاره کرد و گفت:

-ladys first...

خندیدم و گفتم:

-پس با اجازه...

رفتم تو و اونم دنبالم اومد و گفت:

-خونه ی قشنگی دارید...

من: شما لطف دارید... ببخشید من برم یه چیزی بیارم بخوری...

داشتم میرفتم که مچ دستمو گرفت و گفت:

-رنگ چشماتم دوباره تیره شده... مثل اونشب... هر وقت رنگ چشمات اینجوری میشه خودتم خانم میشی... گاهی وقتا احساس میکنم دو نفری... تو با این چشمای خوشرنگت خانم کوچکی... و اون دختر لوس و از خود راضی و سبک یه نفر دیگه ست... اون برام غریبه ست ترنم...

احساس کردم رنگم الان میپره... دلم نمیخواست بهش دروغ بگم... ولی مجبور بودم... خندیدم و گفتم:

-حالت خوبه متین؟ چی میگی؟

متینم خندید و گفت:

-میبینی؟ خول و چلم کردی...!!

خندیدم و رفتم توی آشپزخونه و چند تا نفس عمیق کشیدم و سرک کشیدم دیدم نشسته و داره درو دیوار خونه رو نگاه میکنه. سرم رو از آشپزخونه کردم بیرون و گفتم:

-قهوه چای آبمیوه نسکافه.... چی میخوری؟

گفت:

-بیا بشین بابا زحمت نکش... میخوام دو دقیقه خودت رو ببینم خانم...

من: خواهش میکنم... تعارف نکن...

-بی زحمت من قهوه میخورم...

مثل خودم ... عاشق قهوه بودم... قهوه رو درست کردم و ریختم توی دوتا فنجان و با کیک شکلاتی بردم براش و گذاشتم روی میز... با لبخند داشت نگام میکرد... گفت:

-میشه خواهش کنم بریم داخل اتاق موسیقیت؟ دلم میخواد ساز زدنت رو هم ببینم...

من: حتما... قهوه تو بخور میریم...

وقتی قهوه و کیکمون رو تو سکوت خوردیم گفت:

-بریم؟

من: بریم...

بلند شدم و راه افتادم و اونم باهام هم قدم شد. شونه به شونه ی هم رفتیم داخل اتاق موسیقیم... وقتی گیتار و پیانو و دف رو دید گفت:

-واو... نگفته بودی گیتار و دف هم میزنی...

من: حتما حواسم نبوده...

با دستش اشاره کرد و گفت:

-پس یه افتخار بدید دیگه...

خندیدم و رفتم نشستم پشت پیانو... راستش من و ترنم از بچگی پیانو رو کار کرده بودیم چون ساز خانوادگی مون بود و چون پدرم نوازنده ی حرفیه پیانو بوده مادرم هم برامون استاد گرفت تا این ساز رو دنبال کنیم... ترنم زیاد اهل این

چیزا نبود و اونم به زور یاد گرفت ولی من علاوه بر پیانو گیتار و دف رو هم یاد گرفتم. آماده شدم و یه قطعه رو زدم... وقتی تموم شد نفس حبس شدمو مثل فوت دادم بیرون .. دیدم صدایی نمیاد سرم رو بلند کردم دیدم نشسته و داره نگام میکنه... وقتی دید دارم نگاش میکنم شروع کرد به دست زدن... لبخند زدم... گفت:

-آفرین... بهت تبریک میگم عالی بود...

من: ممنون...

-خب... حالا نوبت گیتاره....

من: فکر کنم تا همه ی اینا رو نزنم برات بیخیال ماجرا نمیشی نه؟

ابروهای هشتی و خوش فرمش رو بالا انداخت و گفت:

-نچ...

سری تکون دادم و گفتم:

-خب... چی بخونم؟

با خوشحالی گفت:

-میخوای بخونی؟

من: نخونم؟

-چرا چرا.... حتما... فقط میشه ازت فیلم بگیرم؟

به چشماش نگاه کردم... به چشمای خوشرنگ سورمه ایش... بهش اطمینان داشتم . سری تکون دادم و گفتم:

-اشکالی نداره... فقط من بهت اعتماد کردم...

با تمام صداقت گفت:

-و منم قول میدم هیچ وقت از اعتمادت سؤاستفاده نکنم...

من: مرده و قولش... نگفتی چی بخونم؟

-درحالی که دوربین رو روی من تنظیم میکرد گفت:

-هر چیزی که دوست داری... آهنگ مورد علاقه ت...

سری تکون دادم. گفت:

-آماده ای؟ یک...دو...سه...

شروع کردم به زدن و خوندن آهنگی که وقتی گوش میدادمش احساس می‌کردم که انگار از زبون من برای متین خونده شده... حرفای دل من بود... از صدامم مطمئن بودم... همه میگفتن صدای خوب و دخترونه ای دارم.:

یه زخم کهنه روی بالم

یه آسمون که چشم به رام نیست

به غیر واژه ی غریبی

چیزی توی ترانه هام نیست

حتی یه آئینه پیش روم نیست

که اسممو یادم بیاره

تنها ترن مسافر شب

تو خلوتم پا نمیذاره

ازم نخواه با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی

ازم نخواه با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی

تو هم کنارم نمیمونی

تو هم کنارم نمیمونی

دل من از نژاد عشقه

از تو و از تراهنه لبریز

یه دنیا غم توی صدامه

مثله سکوت تلخ پاییز

من یه پرنده ی غریبم

من از نژاد آسمونم

میون این همه ستاره

من یه شهاب بی نشونم

ازم نخواه با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی

ازم نخواه با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی

آی تو هم کنارم نمیمونی

تو هم کنارم نمیمونی

تو هم کنارم نمیمونی

تو هم کنارم نمیمونی

«آهنگ راز از ناصر عبدالهی»

بغض کرده بودم ولی با مکافات غورتش دادم...

با لبخند به متین نگاه کردم... جوابمو با یه لبخند داد و گفت:

-آفرین... خیلی خوبه... یه دف هم برای ما بزنی رفع زحمت میکنیم...

خواستم اعتراض کنم که گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

-بله؟... بله البته... بله درسته... واقعا؟ چه زود رسیدن... باشه من خودمو می‌رسونم... از شون پذیرایی کنید من میام... آقای خسروی دیگه سفارش نکنماااا... خدانگهدار

گوشیش رو قطع کرد و لپمو آروم کشید و گفت:

-خدا نکشتت دختر خانم... انقدر حواسمو پرت کردی که یادم رفت یه قرار مهمه کاری دارم...

من: قرار مهمه کاری؟؟؟؟

-به من شک داری؟ بیا بریم باهم شرکت خودم بهت نشون بدم...

من: نه بابا... شوخی کردم...

-من دیگه باید برم... ببخشید مزاحم شدم...

اخم کوچیکی کردم و گفتم:

-خواهش میکنم... این چه حرفیه؟ مراحمی...

برگشت و خیلی سریع گونمو بوسید و گفت:

-همیشه همینجوری خانم باش... مواظب خودت باش خانوم کوچکا! خدانگهدارت...

و خیلی سریع رفت... همونجا سر جام خشک شده بودم... اولین پسری بود که گونمو می‌بوسید... کلا اولین پسری بود که انقدر بهش نزدیک شده بودم... زیر لب گفتم:

-خداحافظ...

درو بستم و رفتم تو... دستمو گذاشتم روی گونه های داغم و رفتم فنجان های قهوه رو شستم و همه جا رو مرتب کردم و گلدونی که گل های متین توش بهم چشمک میزدن رو بردم توی اتاق خودم و رفتم توی اتاق موسیقیم... بوی عطرش فضای اتاق رو گرفته بود... چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم نشستم دوباره همون آهنگ راز رو که برای متین زده بودم با گیتار برای خودم زدم... ولی با این تفاوت که صورتم از اشکام خیس شده بود... هر دفعه که میدیدمش علاقه م بهش بیشتر میشد... حالم خیلی خراب بود... مدام به صدایی بهم اختار میداد

«تبسم اون مال تو نیست... اون مال ترنمه... نه تو»

این جمله مثل پتک میخورد تو سرم و حالم رو خراب تر میکرد. رفتم توی اتاقم و به ترنم اس ام اس دادم:

-ترنم سرم درد میکنه... دارم میخوابم ... زود بیا

صورتمو شستم و مسواک زدم و رفتم توی تختم و با گریه خوابیدم...

در حالی که حالم گرفته بود و سعی میکردم خودم رو نبازم لبخند زدم و گفتم:

-پس میخوای بی ادب باشه؟ مثلاً بهش بگی سلام فحش خواهر و مادر بهت بده؟؟!!

خندید و گفت:

-نه دیگه در اون حد... ببین به نظر من دختر باید با ادب باشه ... پسر اگه با ادب باشه ... نمیدونم به جورایی احساس

میکنم پسرای با ادب لوسن... از این اوا خواهری ها!! دیدی؟ این پسرا رو که مثل دخترا با ناز حرف میزنن رو؟

من: نه اتفاقاً... ادب نشونه ی شخصيته... دیگه دختر و پسرش فرقی نمیکنه... هم دختر و هم پسر باید شخصیت

داشته باشن... شخصیت هم توی ادبه...

-بیا پایین از بالای منبر بابا! چه جو گرفتتش! بیا بریم دنبال بد بختیامون.

بلند شدم و باهم رفتیم خونه. مامان داخل حیاط نشسته بود و چای مینوشید. رفتم از پشت سر بغلش کردم و گفتم:

-مامان عزیز من چطوره؟

مامان: اِ... تبسم ترسوندیم... ممنونم... تو خوبی عزیزم؟

-عالی مامان...

مامان: خب... بگو ببینم چطور بود کنکورت؟

-خیلی آسون و راحت بود... عالی دادم... ایشالا نتیجه ی خوبی داره...

مامان: آفرین... تبریک میگم بهت دخترم... میدونستم تو موفق میشی... ایشالا که رتبه ات دو رقمی و خوب میشه و

یه روزی خانم دکتر میشی برای خودت!

-ممنون...

مامان رو کرد به ترنم و پرسید:

-ترنم جان تو چی؟ تو هم خوب دادی؟

ترنم: به خوبیه تبسم که نه ولی چرا... خوب بود. امیدوارم رتبه م هم خوب بشه...

-خب خدا رو شکر... پس دیگه مشکلی نیست؟

هر دو همزمان گفتیم:

-نه!....

مامان با خنده گفت:

-خوبه... پس حالا که دیگه مشکلی نیست میتونید برید بیرون... به این تفریح و استراحت بعد از فشار درسا احتیاج دارید...

ترنم با خوشحالی پرید و مامان رو بغل کرد و گفت:

-واااای... مامان یه دونه ای به مولا!!... عا...

مامان رفت وسط حرفش و گفت:

-ترنم... چند بار گفتم این طوری صحبت نکن..؟ در حد یه خانم با وقار و با شخصیت نیست که از تیکه کلام اراذل و اوباش استفاده کنه...

ترنم: بله مامان... معذرت میخوام...

مامان چیزی نگفت و منم واسه خود شیرینی رفتم آروم مامان رو در آغوش کشیدم و گفتم:

-ممنون مامان...

مامان با لبخند و رضایت نگام کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-زود برید که شب هم زود برگردید...

ترنم پرید رفت داخل سالن و منم آرم آروم رفتم پیشش و گفتم:

-واااای... ترنم؟ یه دونه ای به مولا دیگه چیه؟ حواست کجا بود دختر؟ شانس آوردی مامان گذاشت بیایا... اگه تنبیهت میکرد و نمیداشت امروز بری بیرون چی؟

ترنم خندید و گفت:

-اینو از آبان یاد گرفتم... انقد باحاله... همش میگه (صداشو کلفت کرد و گفت) عاشقتم به مولا!!

خندیدم و سری تگون دادم... تصمیم گرفتم برم پیش پرمیدا و از اونجا باهم بریم بیرون... گناه داشت بیچاره... چون سنش کم بود خاله زیاد اجازه نمیداد تنها بره بیرون... ولی اگه منم بودم قبول میکرد. رفتم پیش سگ کوچولوی سفید و پشمالوم که نه حیاط براش یه خونه ی کوچولو درست کرده بودم و مش قریون هم حواسش بهش بود... صداش زدم:

-پوپ؟ (poopo) کجایی؟؟

صدای هاپ هاپشو شنیدم و بعدشم اومد و بود بود خوندشو انداخت توی بغلم... همونطوری که میخندیدم موهاش خوشگلشو نوازش میکردم... گفتم:

-دوست داری با هم دیگه بریم بیرون؟؟ ها؟ آره؟ دوست داری؟

در حالی که دمشو تکون میداد دو تا پارس کرد... این یعنی با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم بله! با خوشحالی گفتم:

-بشین...

سریع نشست سر جاش!

من: قل بخور...

شروع کرد به قل خوردن روی زمین...! با خنده براش دست زدم و گفتم:

-آفرین پسر خوب... بدو برو غذا تو بخور تا بریم..

و رفتم پیش مش قربون و گفتم:

-مش قربون... لطفا لباس پوپ رو تنش کنید و یه دستی هم به سر و روش بکشید! میخوام ببرمش بیرون...

مش قربون: چشم خانم...

و رفت به سمت خونه ی کوچولوی پوپ... منم رفتم سمت اتاق خودم و یه زنگ زدم به پارمیدا و باهاش هماهنگ کردم. یه شلوار جین آبی با مانتوی نخی سفید پوشیدم و شال سفید و آبی مو هم سرم کردم و کتونی های آل استار آبی مو که بندهای سفید داشت رو پام کردم و رفتم جلوی آینه وایسادم. یه کم رژ گونه و رژ لب صورتی زدم و مشغول حالت دادن مژه هام با ریمل شدم... یه کم عطر زدم و بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ رفتم بیرون. جلوی در اتاقم داشتم گوشی مو میذاشتم توی جیبم که در اتاق ترنم یهو باز شد... سه متر پریدم هوا و در حالی که دستم روی قلبم بود با حرص گفتم:

-تو در اتاق خودتم نمیتونی مثل آدم باز کنی!!!!

ترنم با تعجب یه نگاه به من کرد و یهو زد زیر خنده! در حالی که میخندید گفت:

-داشتی چیکار میکردی که انقدر ترسیدی؟ راستشو بگووو...

من: برو بابا... خوبه خودتم میدونی حساسم روی این چیزا...

-خیله خب چرا میزنی؟ سوئیچو بده...

من: نه شرمنده... امروز ماشینو من میبرم... تو مگه نمیخوای با متین بری بیرون؟

-نه بابا چه گیری دادی من با متین برم بیرونا... دارم با آبان میرم! خیلی بچه با حالیه...

من: خب دیگه پس با همید... ماشین نمیخوای که..

با هم دیگه از پله ها اومدیم پایین. ترنم مثل همیشه یه تیپ خفن زده بود و چتری های کوتاه ش رو ریخته بود توی صورتش... موهای جلومو که ریخته بود توی صورتم با دست دادم پشت گوشم و رفتم از مامان خداحافظی کردم و بعد از اینکه پوپ رو از مش قربون تحویل گرفتم با ترنم رفتیم دم در... آبان جلوی در منتظرش بود. چهره ی معمولی ولی با نمکی داشت... پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی. با تعجب به ترنم نگاه کردم که گفت:

-تعجب نکن... این میدونه من یه خواهر دو قولو دارم... خودم بهش گفتم. بیا بریم بهش سلام کن...

با ترنم جلو رفتم و سلام کردم... خیلی گرم جوابمو داد و گفت:

-وای خدای من... شما خیلی شبیه همید... آدم فکر میکنه یه نفر هستین!

یکم دیگه صحبت کرد و مزه پروند و بعدشم من خداحافظی کردم و رفتم نشستم توی ماشینم... هیچ وقت از پسرای که خیلی لودگی در میارن خوشم نمیومد... نه اینجوری و نه خیلی خشک و جدی... البته همین جوری باهاشون مشکلی نداشتم... برای دوستی و رابطه داشتن میگم. مثلاً به نظرم متین عالی بود... حد وسط داشت. به موقعش شوخی میکرد و به وقتش هم جدی بود. ولی ترنم خیلی مشکوک میزد... تا حالا به هیچ کدوم از دوست پسراش نگفته بود که خواهر دو قولو داره... یا بهتر بگم تا حالا به هیچ پسری راستشو نگفته بود. به خودم امدم دیدم دم خونه ی خاله اینا هستم! جلال خالق... من کی استارت زدم که الان رسیدم؟؟؟ با خنده رو به پوپ که سرش رو از پنجره ماشین کرده بود بیرون گفتم:

-میبینی تو رو خدا؟ چشم بسته رانندگی نکرده بودم که اونم قسمت شد...!!!

پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم. نمیخواستم پوپ رو ببرم داخل... میدونستم خاله از سگ میترسه! پارمیدا آماده بود. یکم با خاله حرف زدم و بعدشم با هم خداحافظی کردیم و نشستیم توی ماشین. پارمیدا پوپ رو گرفت توی بغلش و گفت:

-وای تبسم تو همیشه به فکر من هستی... مامان ژاله خیلی سخت گیره... از تنهایی داشتیم دق میکردم...مرسی

من: خواهش میکنم... این چه حرفیه... خاله حق داره ولی تا منو داری غم نداشته باش...

خندید و چیزی نگفت... دوباره گفتم:

-خوب... کجا قرار داری؟

پارمیدا: همونجای همیشگی...

جلو پارک ماشینو پارک کردم و گفتم:

-تو برو منم میرم همین اطراف یه کم قدم میزنم...

قبول کرد و رفت. منم قلاده ی پوپُ رو گرفتم توی دستم و مشغول قدم زدن شدم... 5 دقیقه بیشتر نگذشته بود که اولین نفر اومد جلو:

-سلام خانمی... به به چه سگ خوشگلی... البته صاحبش خوشگل تره ها!!!!!!...

محل ندادم. دوباره گفت:

-خانم خانما؟ بابا یه نگاه بنداز حداقل ببینمت...

دوستش گفت:

-ولش کن بابا مسعود... خودشو میگیره... فکر کرده چ...

برگشتم سمتش که پسره یهو ساکت شد... با حیرت گفت:

-!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! مسعود... مسعود دختره رو ... شبیه باریبه!

اون یکی پسره که فهمیدم اسمش مسعوده گفت:

-و!!!!ای... خیلی عالیه... راس میگی... علی بزنی کنار...

یا ابوالفضل... خدا حالا چیکار کنم؟ یعنی چیکارم داره؟ یا امام هشتم دسمتم به دامت...!!!!!!

پسره از موتور (!) پیاده شد و اومد سمتم و یه کاغذ گرفت جلوم و گفت:

-خدا خیرت بده خانمی... اینو بگیر یه زنگ بزنی... به خدا تو یه نگاه عاشقت شدم!! (اییییییش... نکبت فکر کرده با

دختر 13 ساله طرفه... بچه خر میکنه... آره عزیزم منم دوستت دارم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

اون یکی پسره از روی موتور داد زد:

-مسعود... بیا شماره منم بده بهش!!!!!!

خنده م گرفته بود ولی اخم کردم و رومو کردم اونطرف و گفتم:

-آقا مزاحم نشید لطفا...

مسعوده گفت:

-مزاحم چیه عزیزم... خواستگار که مزاحم نیست...

من: آقا خواهش میکنم...

-خواهش میکنم خواهش نکن...

با صدای یه نفر به سمتش برگشتم:

-ترنم؟؟ تویی؟

وااای خدا عاشقتم... متین از ماشین پیاده شد و به سمت اومد و گفت:

-این آقایون کی هستن؟؟

من: چیزه... ممم... مزاحمن...

متین رفت سمت پسر و دستشو زد روی شونه ش... اول فکر کردم یواش زده ولی از قیافه ی پسر فهمیدم خیلی محکم بوده! خلاصه دستشو زد رو شونه ش و گفت:

-ببین آقا پسر... یا همین الان با پای خودت و محترمانه از اینجا میری و دست از سر خانم بر میداری... یا کاری میکنم که با ویلچر بیان ببرنت... انتخاب با خودته... کدومش؟

پسره گفت:

-آقا من معذرت میخوام... من شرمنده م... چرا حالا عصبانی میشید؟

متین خیلی ریلکس گفت:

-من عصبانی نیستم... ولی اگه تا دو دقیقه ی دیگه اینجا وایسی عصبانیتم رو هم میبینی...

پسر هم فلنگو بست و پرید رو موتور رفتن... متین با لبخند اومد سمت و گفت:

-راستی... سلام!... ببخشید یادم رفت سلام کنم...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-سلام...

متین: اذیتت که نکردن... خوبی؟

-نه... ممنون... تو خوبی؟

متین: مگه میشه این ترنم خانم رو ببینم و بد باشم؟ کجا میرفتی؟

-دختر خالم اینجا توی پارک پیش دوستشه... منم داشتم قدم میزد...

دستمو گرفت و کشید سمت ماشین و گفت:

-فعلا که دختر خاله ت نیست و تو هم خوب نیست اینجا قدم بزنی... مردم ذهنشون آلوده س... درسته تو داری قدم میزنی ولی اونا فکر دیگه ای میکنن... یه خانم خوشگلی مثل شما هم که روی زمین نمیمونه... اذیت میشی...

نشوندم توی ماشینش و خودش هم سوار شد و گفت:

-یه دوری میزنیم تا دختر خالت بیاد... موافقی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-حتما...

یه نگاه به پوپُ کرد و دستشو کشید روی سرش و گفت:

-چه سگ خوشگلیه... اسمش چیه؟

من: این آقای خوشتیپ اسمش پوپُ ست... پوپُ... این آقا هم متینه...!

متین خندید و گفت:

-قبول نیست... چرا به اون گفتی خوشتیپ به من نگفتی؟

من: حب پوپُ این آقای با شخصیت و خوشتیپ هم متین آقااست...

دستشو دور شونه م حلقه کرد و بلند خندید و گفت:

-عزیز دلم...!!

حالا منو میگی؟ قلبم داشت خودشو میکوبوند به در و دیوار...!! خندیدم و چیزی نگفتم... دوباره گفت:

-وااای ترنم نمیدونی که مامانم چقدر دوست داره... از وقتی فیلمتو دیده همش میگه من باید این دختر و ببینم... کم کم داره بهت حسودیم میشه ها!

من: واقعا؟ مگه مادرت میدونه که من... من...

-آره... معلومه... از اونشبی که باهم رفتیم رستوران بهش گفتم یه با یه خانم کوچک آشنا شدم...!! اونم خیلی مشتاق بود ببینت... از وقتی فیلمتو دیده بد تر شده... هر روز میگه منو ببر ببینمش...

من: وای خدای من... خیلی دلم میخواد ببینمشون... باید به خاطر این همه علاقه ازشون ممنون باشم... هم از ایشون و هم از تو...

با تعجب گفت:

-دیگه از من برای چی؟

من: برای اینکه این علاقه بر میگره به تعریف های خوبی که از من پیش مادرت کردی!!

-آفرین... خواهش میکنم... من فقط و فقط حقیقت رو گفتم...

خندیدم و چیزی نگفتم. دستمو گرفت و بوسید و گذاشت روی دنده... خیلی دوستش داشتم... خیلی زیاد... شخصیتش برام جالب بود... اون لحظه ای که از ماشینش پیاده شد و رفت سمت پسره پیش خودم گفتم حتما الان مثل همه دعوا راه میندازه ولی حتی توی اون لحظه که من کاملاً حس کردم عصبی بود هم مؤدب بود... و شخصیتشو حفظ کرده بود... گوشیم زنگ خورد... گفتم:

-میشه دستمو ول کنی گوشیمو جواب بدم؟

متین: نه نمیشه... همینطوری جواب بده...

-آخه نمیتونم...

متین: من کمکت میکنم...

با یه دستم گوشیمو از داخل جیبم در آوردم و دیدم پارمیداست...

متین دستشو آورد جلو و گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-با اجازه...

یه نگاه به صفحه ی گوشی کرد و خواست جوا بده که سریع گوشی رو ازش گرفتم و جواب دادم:

-بله؟

پارمیدا: الو تبسم کجایی؟

-تو کجایی؟

پارمیدا: من جلوی ماشینتم..

-اومدم...

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-ببخشید... دختر خالم بود. باید برم. میشه منو همینجا پیاده کنی؟

متین با لبخند گفت:

-آره حتما... فقط باید با آژانس برگردی.... چون یه کوچولو دور شدیم.... اگه اجازه بدی تا یه جایی برسونت...

من: ممنون میشم...

-میشه یه سؤال بپرسم؟

من: آره حتما...

-ناراحت نمیشی؟

من: نه قول میدم...

-نه ولس کن میترسم ناراحت بشی...

من: خواهش میکنم بگو... قول دادم ناراحت نشم دیگه...

خندید و گفت:

-معلوم شد کنجکاوم هستیا!!!... میخواستم بپرسم چرا نداشتی من گوشه تو جواب بدم... البته میدونم کارم درست نبود!!!

من: آخه اینم ناراحتی داشت؟ برای اینکه اون چیزی از رابطه ی من و تو نمیدونه... دلم نمیخواست بفهمه...

-مامانت هنوزم چیزی از من نمیدونه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکیون دادم و به دروغ شاخداری که بهش گفته بودم فکر کردم... میدونستم الان پارمیدا تا گوشه رو جواب بده میگه الو تبسم کجایی؟ یا ببخشید تبسم هست؟! البته دروغم نگفته بودم... چرا اون قسمتش رو که گفتم «دلم نمیخواه بفهمه» رو دروغ گفتم ولی اون قسمتش راست بود... واقعا پارمیدا چیزی از رابطه ی منو متین نمیدونست... وقتی ماشین وایساد برگشتم طرف متین و ازش تشکر کردم و باهاش دست دادم... مثل همیشه گفت:

-مراقب خودت باش خانم کوچک... خدانگهدارت!

از ماشین پیاده شدم و پوپ رو که تمام مدت ساکت بود رو گذاشتم روی زمین. متین بوقی زد و رفت و منم رفتم طرف ماشینم. بیچاره پارمیدا 10 دقیقه منتظرم بود.

با هم سوار شدیم و پارمیدا رو رسوندم خونه شون و خودم رفتم خونه. جلوی در خونه وایسادم و زنگ زدم به ترنم:

-الو جانم تبسم؟

من: الو؟ ترنم من جلوی درم... کجایی تو؟

-من به مامان گفتم با دوستای خودم رفتم... برو عزیزم...

من: باشه فقط... متین رو دیدم... یادت باشه اومدی خونه برات تعریف کنم...

-واقعا؟ باشه ... کاری نداری؟

من: نه قربانت... خدافظ...

-بای

گوشی رو قطع کردم و رفتم داخل خونه. حالم خوب نبود و سرم درد میکرد. خیلی نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و درد و دل کنم... خوب... کی بهتر از مامانم؟ رفتم پیشش. توی اتاق خودش بود. نشستم روی تخت و همه چیزو براش گفتم. از علاقه م به متین و... خلاصه هر چیزی که اتفاق افتاده بود. وقتی تموم شد با چشمای اشکی سرم رو اوردم بالا که مامانم بغلم کرد و گفت:

-عزیز دلم غصه نخور... همه چیز درست میشه... یکی هست که همیشه حواسش بهته... همیشه دوست داره و کمکت میکنه... توکلت به خدا رو از دست نده و به یادش باش و فقط و فقط از اون کمک بخواه...

واقعا حرفاش آرومم کرد. تشکری کردم و رفتم صورتم رو شستم و دراز کشیدم روی تختم... احساس سبکی میکردم... انگار که یه بار سنگینی رو از روی دوشم برداشته بودن! راحت تر از شب های گذشته خوابیدم...

فصل چهارم

با دیدن رتبه م توی اینترنت جیغ خفیفی کشیدم و پریدم بغل مامان و گفتم:

-وای مامان... رتبه م 65 شده! خدایا مرســـــی

مامان با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-تبریک میگم عزیزم... این نتیجه ی زحماتته.. حالا ببین رتبه ی ترنم چند شده...

توی اینترنت یه ذره بالا و پایین کردم و با دیدن رتبه ش گفتم:

-وای خدای من...

مامان: چی شده؟ قبول شده یا نه؟

-بله قبول شده ولی... رتبه ش شده ... شده 900...

مامان: چـــــی؟ 900؟ آخه اینم شد رتبه؟

و خواست بره سمت اتاق ترنم که دستشو گرفتم و گفتم:

-مامان... خواهش میکنم... اون الان اذیت میشه. خودتون که میشناسینش؟

رفتم توی اتاقش و بهش گفتم که چیکار کنه و خودم هم از پله ها رفتم پایین. یه خانم مسن و یه آقای که همه ی موهاش سفید شده بود با یه دو تا دختر نشسته بودن پایین... آبان هم اون طرف تر نشسته بود. با صدای سلام من همه سرشون رو گرفتن بالا و جوابمو دادن. اون خانم مسن که حدس میزدم مادر آبان باشه گفت:

-ماشالا ماشالا... قربونت برم من که انقدر خوشگلی عروس گلم...

خندیدم و گفتم:

-ممنونم خانم رستگار... ولی من خواهر ترنم جان هستم... ایشون هم خدمت میرسن...

همه خندیدن و خانم رستگار هم با لبخند گفت:

-ای وای... ببخشید عزیزم...

من: خواهش میکنم... اختیار دارید... پیش میاد

و رفتم نشستم کنار مامان. چند لحظه بعد مامان گفت:

-ترنم جان... شربت رو بیار...

ترنم با یه سینی که توش شربت بود اومد و به همه سلام کرد. همه به جز منو مامان و آبان، نگاهشون بین منو ترنم در نوسان بود. ترنم اومد جلو و به همه شربت تعارف کرد. وقتی اومد جلوی من بهم چشمتکی زد و نشست کنارم. بعد از یه سری صحبت های اولیه ترنم و آبان بلند شدن و رفتن داخل اتاق ترنم. روی مبل کناری من دو تا دختر نشسته بودن. یکی شون کوچیکتر میزد. میخورد همسن و ساله من و ترنم باشه. صدا مکرد و گفت:

-تبسم جان خیلی دلم میخواست ببینمت... آبان میگفت خیلی شبیه همید ولی فکر نمیکردم انقدر باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-شما آذر خانمی؟

آذر: آره... من آذر و اینم خواهرم مهری هست.

مهری هم مثل آذر خیلی گرم باهام برخورد کرد. ازشون خیلی خوشم اومد. آذر 19 سالش بود و گرافیک میخوند و مهری هم 24 سالش بود و عکاسی میکرد. همون موقع هم ترنم و آبان اومدن پایین و چند دقیقه بعدم خانواده ی پایین یا همون رستگا رفتن! و قرار شد دو سه روز دیگه زنگ بزنن و جواب بگیرن... ترنم اومد تو اتاقم و گفت:

-میخوام یه روز برم پیش متین و باهاش به هم بزنم... میخوام همه چیزو بهش بگم... تو هم بیا

من: باشه فقط من یه جایی قائم میشم که منو نبینه اول حرفاتون رو بزنین بعد اگه من اومدم بیرون بهش معرفی م کن و همه چیزو بگو ولی اگه نیومدم چیزی از خواهر دوقلویی که داری نگو... باشه؟

-هر جور راحتی شب به خیر...

من: شب به خیر...

ترنم رفت و منو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت...

نگاهی به خودم توی آینه ی قدی انداختم... چقد عوض شده بودم... تا حالا انقدر آرایش نداشته بودم... ولی بهم میومد... خوشگل تر شده بودم! نگاهم از روی صورتم سر خورد روی لباسم... یه لباس شب به رنگ سبز تیره که جلوش کوتاه و تا روی زانوم بود و پشتش یه دنباله ی بلند میخورد. یه کمر بند زرد و خوشگل هم کمر باریکم رو به رخ میکشید و کفش های پاشنه بلند زرد رنگم هم قدم رو بلند تر کرده بود... یعنی واقعا امروز عروسی ترنم بود؟ یه نگاه به اتاقی که رفته بود داخلش تا لباس عروسیش رو بپوشه انداختم... اگه امروز عروسی تنها خواهرمه پس چرا من انقدر دلم گرفته؟ «خب معلومه... به خاطر متین...» خواهش میکنم یه امشب رو اسمی ازش نبر... دلم نمیخواد امشب رو با ناراحتی هام برای خودم تلخ کنم... امشب باید یکی از بهترین شبای زندگی من باشه... خواهر دو قولوم، ترنم داشت ازدواج میکرد... از در اومد بیرون. یه نگاه بهش انداختم... فوق العاده شده بود. رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم:

-خیلی خوشگل شدیا!!!!... خانم پاییز!!!!

ترنم: دیگه به من واسه چی میگی خانم پاییز؟

-برای اینکه داری وارد خانواده ی پاییز میشی... مهر و آبان و آذر!!

ترنم: اوی... با خانواده ی شوور من درست بحرفا...

-باشه بابا... شوهر ذلیل!

خواست جوابمو بده که یهو آرایشگر گفت:

-ترنم خانم... شوهرتون اومدن دنبالتون...

ترنم سریع گفت:

-آخ آخ ببین... انقدر حولم کردی که یادم رفت خودم رو تو آئینه نگاه کنم...

یه نگاه هول هولی به خودش کرد و گفت:

-تو هم بیا با ما بریم...

من: نه من منتظر میمونم مامان کارش تموم بشه با هم میایم...

-اوکی فعلا بای...

من: خدافظ...

ترنم رفت و حدودا نیم ساعت بعد هم منو مامان به سمت باغ حرکت کردیم. وقتی رسیدیم تقریبا همه اومده بودن. مامان در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت:

—ای وای... زشت شد که اینجوری...

من: نه مامان جان اشکالی نداره شما برید منم الان میام...

بعد از پارک کردن ماشین رفتم داخل باغ و بعد از سلام و احوالپرسی با تک تک مهمونا رفتم نشستم سر میزی که لیندا و سنا و پاریمدا نشسته بودن. داشتیم صحبت میکردیم که یهو پارمیدا گفت:

—آخ جووووون... ترنم اومد... الهی ببینش مثله فرشته ها شده...

بلند شدم و همراه جمعیت رفتم استقبالشون. دست در دست هم وارد شدن و به همه خوشامد گفتن. بعدش هم نشستن سر جاشون و صدای موزیک بلند شد و همه ریختن وسط. پارمیدا هم دست منو کشید و با هم به بقیه ملحق شدیم. دو سه دور رقصیدیم و بعدشم عروس و داماد که همون ترنم و آبان خودمون میشدن اومدن وسط و تانگو رقصیدن. یه چند نفر هم داشتن همراهی شون میکردن. یه آقای هم اومد جلو و گفت:

—شما باید تبسم خانم باشید... درسته؟

من: بله... به جا نیاوردم...

—من پسر خاله ی آبان هستم... افتخار یه دور رقصو میدید دیگه؟

من: متأسفم ولی زیاد رقصیدم یکمی پام درد میکنه نمیتونم همراهیتون کنم...

—مسئله ای نیست... شب خوش...

ایــــــــــــــــش... نکبت فکر کرده میخوام برم بخوابم که میگه شب خوش... هیچ پسری به متشخصی متین نیست... «تبسم... باز تو شروع کردی؟؟» اوه شرمنده حواسم نبود... به قول ترنم اوپس! لبخندی زدم و مشغول تماشای رقصشون شدم... ناخودآگاه بغض کردم... یعنی دیگه ترنم توی خونه نیست؟ اینجوری که من حوصلم سر میره... خونه سوت و کوره میشه... خدای من... یعنی یک هفته ی دیگه میره ترکیه؟ وای... حالا بازم خدا رو شکر این یه هفته ی اول دانشگاه رو میاد و من تنها نیستم. از پس فردا کلاس شروع میشه... واحد هامو زیاد زیاد برداشتم که هم زود تر تموم بشه و هم اینکه کمتر به فکر متین بیافتم...

آخر شب با کلی گریه منو ترنم رو از هم جدا کردن و اونا رفتن خونشون و ما هم رفتیم خونه مون... توی تختم از این پهلوی به اون پهلوی میشدم ولی خوابم نمیبرد. گوشه ی مو برداشتم و عکس متین رو آوردم و زل زدم بهش! از توی گوشه ترنم کش رفته بودم... البته الان پاکش کرده بوده. یه شلوار سفید با یه پیرهن آبی با خطای سفید پوشیده بودم و یه دستش پشت سرش بود و یه دستش رو گذاشته بود روی شکمش! روی یه مبل چرم قهوه ای نشسته بود. به چشمای

خوشرنگش نگاه کردم... اگه از نزدیک ندیده بودمش میگفتم چشمش رو با فتوشاپ درست کردن! اشکام بی اختیار سر خوردن روی گونه هام... خیلی دلم میخواست گیتار بزنم... دلم گرفته بود ولی نمیشد... مامان روی صدای حساس بود. امشب اولین شبی بود که ترنم توی خونه نبود... مطمئن بودم دلم براش خیلی خیلی تنگ میشه...

صبح زود بیدار شدم. مثل همیشه ساعت 8. دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین. مامان سر میز صبحانه نشسته بود و داشت چای میخورد. سلام کردم و نشستم رو به روش و مشغول خوردن شدم. بعدشم بلند شدم و از زیور خانم تشکر کردم و رفتم توی اتاق موسیقیم. گیتارمو برداشتم و کوک هاشو تنظیم کردم... صدامو صاف کردم و مشغول خوندن شدم:

دل دیوونه م از تو / تنها نشونم از تو

یه عکس یه یادگاری / که خودتم نداری

شده رفیق شب هام / وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش رو به روم / بازم میشی آرزوم

وقتی تو رو ندارم / وقتی که بی قرارم

چشامو باز میبندم / شاید بیای کنارم

دل دیوونه م از تو / تنها نشونم از تو

یه عکس یه یادگاری / که خودتم نداری

شده رفیق شب هام / وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش رو به روم / بازم میشی آرزوم

لالالالالای لالالالای لالای لای

لالالالالای لالالالای لالای لای

لای لالالای لای لای لالای لالای

داره بارون میباره / اما چه فایده داره

وقتی تو رو ندارم / که بشینی کنارم

چشامو باز میبندم / به گریه هام میخندم

تو رو صدا میزنم / شاید بیای دیدنم

یه عکس یادگاری / شده رفیق شب هام

میگیرمش رو به روم / وقتی که خیلی تنهام

چشامو باز میبندم / به گریه هام میخندم

رفیق خستگی هام / باز به تو دل میبندم

«آهنگ دل دیوونه از مازیار فلاحتی»

وقتی آهنگ تموم شد نفسمو مثل آه بیرون دادم... صدای دست زدن مامانمو شنیدم... بی اختیار یاد اون روزی افتادم که متین اومده بود اینجا و بعد از اینکه پیانو زدم برام دست زد! با لبخند برگشتم طرف مامانم. گفتم:

-آفرن خیلی خوب بود... میشه برام یکمی پیانو بزنی؟ دلم یکمی گرفته...

من: بله حتما... چرا که نه... بفرمایید بشینید اینجا تا براتون بزنم... بعدشم اگه موافق باشید بریم یه سر پیش بابا...

سری تکون داد و نشست. منم نشست پشت پیانو و با مهارت شروع کردم به زدن آهنگ غوغای ستارگان. وقتی تموم شد مامان چشماش خیس شده بود. ترجیح دادم تنهاش بذارم برای همینم ببخشیدی گفتم و رفتم داخل اتاقم. چون بیکار بودم تصمیم گرفتم بشینم یه ذره کتاب های درسیم رو مرور کنم. حسابی مشغول بودم که مامان اومد داخل اتاقم و گفت:

-تبسم... من دارم میرم سر خاک بابا... میای؟

دو دل بودم برم یا نه... از طرفی حوصلم سر رفته بود و از طرفی هم میخواستم مامان یکمی با بابا تنها باشه. گفتم:

-میام مامان جان الان آماده میشم...

بلند شدم و لباسای مشکی مو پوشیدم و یکمی برق لب زدم. همین. ساده ی ساده. گوشی مو برداشتم و رفتم نشستم داخل ماشین مامان. وقتی رسیدیم اول نشستم کنار سنگ قبر بابا و یه فاتحه خوندم بعدشم بلند شدم و به بهونه ی رفتن سر خاک مادر بزرگ و پدر بزرگ مامانو تنها گذاشتم. یکمی هم سر خاک اونا نشستم و یک ساعت بعد برگشتم خونه. به مامان گفتم:

-مامان... اشکالی نداره الان یه زنگ بزنم خونه ی ترنم؟

مامان: نه عزیزم بزن...

گوشی رو برداشتم و تند تند شماره ی خونه شون رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدای شاد و شنگولش رو شنیدم:

-بله؟

من: الو؟ سلام ترنم...

-واااااای سلام آجی جوووونم... خوبی؟

من: مرسی ممنون... تو خوبی؟ خوش میگذره؟

-مرسی منم خوبم... عالی. مامان چطوره؟

من: مامانم خوبه... سلام میرسونه بهت... شوهرت خوبه؟

-اووووف... اون که اصلا عاااااایه... مگه میشه من پیش باشم و بد باشه؟

من: چیکارا میکنی؟ کی پیشته؟

-کار که هیچی... دارم خودمو تقویت میکنم... شدم پوست و استخون. کی میخواستی باشه؟ منم و آبان... الان آذر

جون و مهری جونم میخوان بیان. تو هم بیا...

من: یه جوری میگی شدم پوست و استخون که انگار چند ساله ندیدمت... باشه اگه مامان اجازه داد میام... کاری نداری عزیزم؟

-نه مرسی زنگیدی... خوشحال شدم... بای

من: خدافظ.

وقتی گوشی رو قطع کردم از مامان اجازه گرفتم و رفتم داخل اتاقم و بعد از آماده شدن و برداشتن سوئیچ سانتافه ی سفیدی که یه زمانی با خواهرم شریک بودمش ولی الان مال خودم بود، رفتم بیرون. پوپ دوید طرفم. دمش رو تگون میداد و خود شیرینی میکرد واسم! یه کمی از غذای مخصوص از داخل ظرفش برداشتم و دادم بهش و گفتم:

-بیا بخورش آقا پسر... قول میدم زود بیام ببرمت بیرون یه دوری بزنیم با هم دیگه... باشه؟

مسلمنا نباید از ظرفش منتظر جواب میبودم!... فکرشو بکنید سگا حرف بزنن... الهی چه باحال...

رفتم نشستم داخل ماشین و بعد از یک ربع هم رسیدم به خونه ی ترنم اینا. اولین باری بود که میومدم اینجا... البته قرار بود تا هفته ی دیگه اینجا رو بفروشن و برن ترکیه. زنگ طبقه ی 15 رو فشردم. چند ثانیه ی بعد صدای ترنم رو شنیدم:

-الهی قربونت برم من... دلم برات یه ذره شده بود. بیا بالا

و در با صدای چیلیکی باز شد. با یه لبخند وارد شدم. آذر و مهری هم اومده بودن. کلا دمه در همه وایساده بودن... مهری، آبان، آذر! و ترنم. رفتم تو و با آبان دست دادم و با آذر و مهری هم دست دادم و رو بوسی کردم. ترنم هم که جای خود داشت. محکم بغلش کردم و لپای نرم و سفیدش رو بوسیدم. اول رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم و بعدشم اومدم بیرون و نشستم روی کاناپه. آقا نشستن من همانا ریشه رفتن از دست خانواده ی پاییز همانا... انقدر با

حال و با مزه بودن که خدا میدونه! دو سه ساعتی رو نشستیم به حرف زدن و خندیدن و خوردن تنقلات. ساعت شده بود هشت که از همه خداحافظی کردم و رفتم خونه. اون شبم مثل بقیه ی شب ها عکس متین رو باز کردم و خیره شدم بهش... خدایا چرا عکسش رو تار میدیدم؟ یعنی بازم اشکام نمیذارن خوب نگاش کنم؟ اولین قطره ی اشک سر خورد روی گونه‌م و بهم فهموند که حدسم درست بوده. شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ هرشب علی لهراسبی:

هرشب دل من کارش اینه جلو عکسات میشینه

میدونم راهی نیست غیر از تنهایی

دنیا شده تاریک و تیره داره قلبم میگیره

آخه امشب باز حس کردم اینجایی

گریه ی هرشب من شده عادت تنهایی

عشق تو تو دل من شده باعث رسوایی

وای از تنهایی...

قلب دیوونه ی من هنوزم دوست داره

همدم گریه ی من شب و این درو دیواره

تو واسه من دنیایی...

شاید دیگه از یادت رفتم دارم از پا میافتم

ولی باز قلب من آرام نمیشه

تنهام غم تو باز دوباره تو دلم پا میذاره

تو که رفتی اون میمونه همیشه

هر کی میبینم منو میگه از دنیا سیره

تقصیر چشم تو دلم من بی تقصیره

وای از تنهایی...

خسته ی خسته منم دیگه طاقت ندارم

کاش بدونی عزیزم هنوزم دوست دارم

تو واسه من دنیایی...

خیلی آروم چشمای خیسم رو بستم و به خواب رفتم....

با شوق و ذوق از جام بلند شدم. به پیشنهاد ترنم قرار بود تیپای یه شکل بزنیم و توی اولین روز دانشگاه یه عده رو بذاریم سر کار! همون لباسایی که ترنم گفته بودن رو پوشیدم. مانتوی اسپرت طوسی با مقنعه ی مشکی و شلوار مشکی و کتونی های آل استار طوسی و مشکی. کوله ی مشکی مو هم برداشتم و انداختم روی کولم و از اتاقم خارج شدم. مامان بدرقه م کرد. با سر خوشی بوسیدمش و رفتم نشستم توی ماشینم و زودی ترنم رو سوار کردم و رفتم به سمت دانشگاه. وقتی رسیدیم خواستم پیاده بشم که ترنم گفت:

-صبر کن... بیا اینو بزن...

و یه رژ صورتی خوشگل گذاشت توی دستم. همون طوری که میزدمش به لبام نگاهی بهش انداختم... ساده ی ساده بود و فقط یکمی از همین رژ زده بود. درست مثل من. گفتم:

-چه عجب... ما ساده ی شما رو هم دیدیم...

با لبخند گفت:

-آبان از آرایش زیاد خوشش نمیاد... آخـــــی... الان سرکاره مردمون!...

من: آیهـــــی...

با هم دیگه قدم برداشتیم و رفتم داخل دانشگاه. یه نگاه به دور و اطرافم کردم... جو خوبی داشت... چندتا چندتا نشسته بودن و صدای خندشون هم بلند بود. با ترنم داشتیم میرفتیم یه جایی بشینیم که صدای یه پسری رو از پشت سرمون شنیدم:

-آآآآآآآآآآآآ... بچه ها اینارو... چقد داغونه اینکار که آدم لباسشو با دوستش ست کنه و بلند شه بیاد دانشگاه نه؟

همه با صدای بلند شروع کردن به خندیدن... نگاهی به ترنم انداختم... چشمکی زد و همزمان برگشتیم. یهو همه شون خشک شدن... فقط یکیشون پشتش به ما بود و همچنان داشت میخندید. وقتی برگشت اونم به جمع چوب خشکی دوستاش پیوست! دوستش گفت:

-آر... آر... آر...

ترنم رو به من و طوری که اونا بشنون گفت:

-میبینی تو رو خدا؟ بچه ی مردم رو به عر عر انداختیم... خر شد رفت!!

با این حرفش همه ی کسانی که دورمون جمع شده بودن از بهت در اومدن و زدن زیر خنده...

پسره بدون توجه به ماها گفت:

-اردشیر؟؟؟... اینا... اینا که یه نفرن!!!

پسره که فهمیدم اسمش اردشیره اخی کرد و گفت:

-یه نفر نیستن احمق... دوقلوان...

ترنم: «؟؟؟؟؟» نه... بابا؟

-به جوون تو...

ترنم: جونه عمت... بچه پرو... کلی فسفر سوزونده بعدشم با افتخار میگه دوقلوان... یه جوری سرش رو با غرور میگیره بالا که انگار یه مسئله ی مهم و سخت فیزیک رو حل کرده یا مثلاً یه چیز مهمی کشف کرده!!!

دوباره صدای خنده ی جمعیت رفت بالا... پسره که اردشیر «احمق» خطابش کرده بود(!) گفت:

-حالا جدی جدی دوقلویید؟

ترنم: پ ن پ... من یه نفرم وایسادم جلوی آینه شدم دو تا حالا آینه رو از جا کندم با خودم آوردم اینجا که شما بخندید روحتون شاد شه!

اردشیر: حالا اگه لباسای یه شکل نمیپوشیدین نمیشد؟

ترنم: اونش دیگه اصلاً و ابداً به شما مربوط نمیشه جناب... بدرود...!

و با هم دیگه وارد سالن شدیم! کلی از دستش خندیده بودم و به همون اندازه هم حرص خورده بودم. همین روز اولی انگشت نما شدیم و افتادیم سر زبونا! نشستیم سر جاهامون و منتظر شدیم که استاد بیاد. من و ترنم کنار هم توی اواسط کلاس نشسته بودیم. نه خلیلی جلو و نه خلیلی عقب. چند دقیقه بعد اردشیر و اون دوستش و پشت اوناهم یه مرد مسن با موهای جوگندمی و قدی بلند وارد شد. پسر ها نشستن و اون آقاهه که کت و شلوار خوش دوختی هم تنش کرده بود جلوی همه ی بچه ها ایستاد و گفت:

-خب... شروع دانشگاه رو به همگی تبریک میگم و امیدوارم که بیتونید این دوران رو به خوبی و با موفقیت پشت سر بذارید. من صفاری هستم. استاد ادبیات شما....

و بعدشم شروع کرد به حرف زدن. با این که زیاد حرف زد ولی حرفاش آدم رو جذب خودش میکرد و اصلاً کسل کننده و خسته کننده نبود. وقتی حرفاش تموم شد گفت:

-خب... حالا جهت آشنایی یک دور تمام اسامی رو میخونم.

و شروع کرد به خوندن. وقتی رسید به اسم اردشیر فرمند صداش درست از پشت سرم بلند شد. همون موقع ترنم توی گوشم گفت:

-اوه اوه... چه اسم چرتی هم داره! اردشیر آدم یاده خاک شیر میافته... فامیلیش تو حلقم درسته... فرمند! معلوم نیست فامیلیه یا مارک شکلات! غلط نکنم این یارو تبلیغه واسه فروش شکلاتای فرمند...

من: ا... ترنم زشته.

-زشت پیرزنه ... من به این خوشگلی... مگه چیه میگم اسمش مسخره س. حالا حال میده آبان از اسم اردشیر خوشش بیاد. اگه بچه مون پسر شد گیر بده که اسمشو بذاریم اردشیر!!

من: بذار دو روز بگذره از ازدواجت بعد به فکر بچه باش...

-گذشته دیگه...

همون موقع صدای استاد بلند شد:

-خانم تبسم امیری...

بلند شدم و ایستادم و گفتم:

-من هستم استاد... از آشناییتون خوشبختم...

استاد با مهربونی لبخندی زد و گفت:

-همچنین دخترم...

همین که نشستم اسم ترنم رو خوند:

-خانم ترنم امیری...

ترنم بلند شد ایستاد و تا خواست حرفی بزنه استاد گفت:

-مشکلی پیش اومده؟ شما که همین الان بلند شدید خانم تبسم امیری... بفرمایید بنشینید...

دوباره تا ترنم دهن باز کرد حرف بزنه گفت:

-راستی شما با خانوم ترنم امیری نسبتی دارید؟

ترنم دیگه داشت اشکش در میومد. میدونستم کم تحمله و از اینکه بهش اجازه ی صحبت نمیدن کلافه میشه. برای همینم بلند شدم و گفتم:

-استاد... من تبسمم... ایشون خواهرم ترنم امیری هستن.

استاد عینکش رو کمی جا به جا کرد و اومد نزدیک تر. نگاه دقیقی به منو ترنم انداخت و گفت:

-وای خدای من... این یکی از زیبا ترین چیز هاییه که تو عمرم دیدم... یکی از بهترین و زیبا ترن آفرنش های خلقت... بنشینید خانمای امیری...

هر دومون نشستیم که ترنم با عصبانیت گفت:

-خیر سرش استاد ادبیاته ها!!!! ولی هنوز نمیدونه که نباید پیره وسط حرفه بقیه...

من: اوه اوه... باریکلا... چه چیزا میشنوم... تأثیره آبان؟ ترنم و احترام به حق بقیه توی صحبت کردن؟ ترنم خودتی؟ خندید و گفت:

-گمشووو... عوضی

من: خب خدا رو شکر نه مثل اینکه خودتی... کم کم داشتم شک میکردم!

وقتی هم که زنگ خورد دوباه یه بامبول دیگه توی بوفه راه انداختیم با این یک شکل بودنمون. من دیگه غلط بکنم لباسامو با این ملعون ست کنم. خدا رو شکر داره میره وگرنه تا آخر این سه سال رسماً بدبخت شده بودیم! در کل اگه بخوام بگم روز اول دانشگاه فوق العاده بود. خیلی عالی بود و بهم خیلی خیلی خوش گذشت و بعد از مدتها از ته دل خندیدم.

ترنم رو رسوندم خونه شون و خودمم رفتم خونه و یه دوش گرفتم و نشستیم اون چند تا صفحه ای رو که بعضی از استادها درس داده بودن رو خوندم تا بعداً روی هم تلنبار نشه. بعدشم نشستیم یکمی گیتار زدیم که مثل همیشه مامان ازم در خواست زدن پیانو رو کرد و منم با کمال میل قبول کردم. بعدشم به مامان شب به خیر گفتم و رفتم گرفتم خوابیدم.

اون یک هفته ای که ترنم پیشم بود خیلی خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم تموم شد. با کلی گریه ترنم رو بدرقه کردیم. معلوم نبود دیگه کی ببینیمش. دلم خیلی براش تنگ میشد. خودتون رو بذارید جای من. 18 سال با خوهری که کاملاً شبیه خودتونه زندگی کنید و بعد یه آبان نامی از خانواده ی پاییز (!) بیاد و خیلی راحت دلش رو بدزده و برش داره و باهاش بره ترکیه و معلوم نباشه کی برگرده... شاید دو سه ماه دیگه و شاید دو سه سال دیگه. ای کاش یکمی بیشتر پیشم میموند. ما آدما همه مون همین طوریم. وقتی یه چیزی رو کنارمون داریم قدرشو نمیدونیم ولی وقتی از دستش بدیم میفهمیم چه چیز با ارزشی رو داشتیم و مراقبش نبودیم. اون موقع ست که پشیمونی و حسرت میاد سرغ آدم... هه اگه الان ترنم اینجا بود و این حرفا رو میشنید میگفت:

-بسه دیگه از بالای منبر بیا پایین... سخنرانی میکنه واسه من!

-!!!!!!؟؟ حوصله ش سر رفته بود؟؟ حالا که اینجوریه من نمیام... یا من یا این هیولا...

من: لی لی به خدا میگیرم میزنمتا!!!! عصاب ندارم... بیا بالا دیگه...

-باشه ولی اگه این نزدیک من بشه میزنم تو سرش!!!!

من: تو خیلی غلط میکنی دست رو پوپ ی من بلند کنی... دلت میاد؟؟!!

سری از روی تأسف تکون داد و رفت نشست عقب. رفتیم در خونه ی پارمیدا اینا. خواستم برم بالا با خاله سلام و علیک کنم که جیغ لیندا در اومد:

-کجا!!!!!!؟؟؟؟ منو با این گودزیلا تنها گذاشتی نداشتیا!!!!... اینم ور دار با خودت ببر...

من: ای بابا... چرا کولی بازی در میاری؟؟ خاله از سگ میترسه... نمیتونم ببرمش بالا...

-دیدیدی؟ دیدی همه از این موجود چندش پشمالوت وحشت دارن؟؟ آخه سگم شد حیوون...؟؟؟

من: نه پس... اون خرگوش خل و چل شما شد حیوون؟؟ تازه خانم مته این شاسگولا برمیداره قلاده میندازه دور گردن خرگوش میبرتش تو خیابون همچین با غرورم سرشو میگیره بالا هر کی ندونه فکر میکنه مثلا الان اژدهای دو سر رو گیر انداخته باهاش اومده تو شهر پز بده!!

صدای خنده ی پارمیدا از پشت سرمون بلند شد... لیندا هم داشت میخندید. پارمیدا سلام کرد و رفت نشست جلو و پوپ رو گرفت تو بغلش و همونطوری که نوازشش میکرد مشغول حرف زدن باهاش شد... رو به لیندا گفتم:

-بیا... ببین... نصف توا... خجالت بکش... پارمیدا جون خدا خیرت بده حواست به پوپ باشه من برم به مامانت سلام کنم و برگردم...

پارمیدا: باشه برو دارمش...!

رفتم بالا و بعد از اینکه با خاله سلام و احوالپرسی کردم و خاله هم از بابت پارمیدا خیالش راحت شد برگشتم پایین و به پیشنهاد لیندا و پارمیدا رفتیم شهر بازی... وقتی رسیدیم همگی از ماشین پیاده شدیم و من قلاده ی پوپ رو گرفتم توی دستم و سه تایی وارد شدیم. من اول وایساده بودم و پارمیدا هم وسط و لیندا هم اونطرف پارمیدا راه میومد که هر بار هم که پوپ بهش نزدیک میشد جیغ میکشید و میدوید اون طرف... قبل از اینکه وارد بشیم پارمیدا گفت:

-بچه ها مسخره بازی در نیاریدا... هر کسی هر چیزی رو که گفت همه با هم سوار میشیم... حق اعتراض هم نداریم...

همگی قبول کردیم و مشغول دید زدن اطاف شدیم... از اونجایی که عاشق ارتفاع بودم گفتم:

-واااای.... بچه ها... بیاید بریم چرخ و فلک سوار بشیم...

- نه؟؟...

لبخند شیطننت آمیزی نشست روی لباس و گفت:

- آرررره....

من: لیندا بیخیال شو... تو اصلا از چرخ و فلک نمیترسیدی ولی من...

- کی گفته من نمیترسیدم؟ به روی خودم نیاوردم وگرنه قبض روح شدم رفت پی کارش...

من: خیلی نامردی لیندا....

- تازه فهمیدی؟؟ خاک بر سرت... تا حالا فکر میکردی من مردم که باهام دوست بودی آره؟؟ ای خدا... عجب زموئه ای شده...

خندیدم و چیزی نگفتم... وایای جدی جدی داشت منو میبرد سوار ترن کنه ها... خدایا خودت کمکم کن...!!! به زور منو نشوند توی یکی از ترن ها و خودش و پارمیدا هم نشستن کنارم. قلبم داشت از توی دهنم میزد بیرون... حالا نوبت من بود که زیر لب صلوات بفرستم! خیلی زود بقیه ی واگن ها هم پر شد و آروم آروم ترن به راه افتاد... قلبم کم مونده بود از سینه م بزنه بیرون... سفت میله رو چسبیده بودم که مبادا بیافتم... همینطور داشت آروم میرفت و منم خیالم راحت شده بود و کمی از ترسم هم ریخته بود. یه سر بالایی خیلی خیلی طولانی جلومون بود. خیلی آروم از اون سربالایی رفت بالا. دیگه کم کم داشت دستم از میله شل میشد. سرم رو چرخوندم تا از دیدن منظره ی اطرافم لذت ببرم. واقعا که عالی بود... چقدر ارتفاع چیزی جالب و باحالیه... همینطور که داشتم اطرافو نگاه میکردم یهو چشمم افتاد به رو به روم... یا باب الحوائج این سر پایینی یا آبشاره یا..... با سرعت زیاد ترن توی اون شیب نتونستم به بقیه ی افکارم ادامه بدم و از ته دلم جیغ زدم... شالم از روی سرم افتاده بود ولی جرعت نداشتم دستمو ول کنم... دوباره سرایشی بعدی و جیغ منم بلند تر از سری پیش... دیگه اشکم داشت در میومد... دو سه تا سرایشی رو همینطوری رد کردیم. دیگه من داشتم از حال میرفتم که خدا انگار صدامو شنید و این ترن فلان فلان شده بالاخره ایستاد... لیندا با خنده برگشت سمتم و گفت:

- حقیقه تا دیگه تو باش...

با دیدن من بقیه ی حرفش یادش رفت و همینجوری موند... یهو گفت:

-وای تبسم؟؟... خوبی؟؟ الهی بمیرم برات چی شدی؟ چرا انقدر رنگ و روت پریده؟؟

دستی به صورتم کشیدم و شالم رو سرم کردم... و در همون حال گفتم:

-خوبم... چیزی نیست...

لیندا برای اینکه جو رو عوض کنه به پوپ اشاره کرد و گفت:

یه نگاه به خودم توی آینه کردم. شلوار مشکی، بافتنی بادمجونی.... مقنعه ی مشکی مو هم سرم کردم و موهامو همه رو دادم بالایی... کوله ی مشکی مو برداشتم و دم در کتونی های آل استار مشکی مو پام کردم و یه لقمه نون و پنیر و گردو برای خودم درست کردم و همونطوری که میخوردمش نشستم سر میز. مامان گفت:

-تبسم جان مگه دیرت شده؟

لقمه ای که داخل دهنم بود رو قورت دادم و گفتم:

-یه ذره...

و آب پرتقال روی میز رو برداشتم و در حالی که آهسته آهسته میخوردم گفتم:

-چه خبر از ترنم؟ ایران نمیداد؟ ما نمیریم یه سر بزنیم بهش؟ دلم برای تنگ شده...

مامان: ایران که نمیداد... تو هم که فعلا درس داری نمیتونیم بریم... میمونه برای عید...

با ناراحتی آه کشیدم و لیوان رو گذاشتم روی میز و از زیور خانم تشکر کردم و رو به مامان گفتم:

-مامان جان کاری ندارید با من؟

مامان: نه عزیزم... برو مراقب خودتم باش... موفق باشی...

-ممنونم... خداحافظ...

مامان: خداحافظ

وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدم که مثله هرروز اردشیر اومد جلوم... توی دو هفته ی اول که هرروز میومد و منو با ترنم اشتباه میگرفت... ولی الان یک هفته ای بود که سر و کله ش پیدا نشده بود... فکر کردم دوباره منو با ترنم اشتباه گرفته برای همینم قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

-آقای فرمند من تبسم هستم خواهر ترنم...

لبخندی زد و گفت:

-بله میدونم... راستش کار دیگه ای با خودتون داشتم...

من: بفرمایید... گوش میدم...

-میشه ازتون بپرسم که خواهرتون چرا دیگه نیان؟

من: برای اینکه ترکیه هستن...

-میشه بپرسم کی میان؟

من: دقیقا مشخص نیست...

-میشه بپرسم برای چی رفتن ترکیه که مشخص نیست کی برگردن؟

من: با اینکه خیلی خصوصیه ولی جواب این سؤالتون رو هم میدم و میرم... برای اینکه ازدواج کرده بودن و به خاطر کار شوهرشون تشریف بردن... سؤال دیگه ای هم هست؟

اردشیر خشک شده بود... سرش رو به نشونه ی نه تکون داد... منم بدون توجه به تعجبش گفتم:

-پس با اجازه...

و از کنارش رد شدم و به سمت لادن رفتم... همین که رسیدم با خوشحالی پرید بغلم و دماچ کن... بین جیغ جیغاش گفت:

-وااای تبسم تولد مبارک... خیلی خری که جشن نگرفتی...

من: مرسی... ای بابا ولم کن... زشته لادن دارن نگامون میکنن...

یاد مامان افتادم که چقدر اصرار داشت جشن بگیرم تا حال و هوام عوض بشه... ولی من قبول نکردم... بدون ترنم صفایی نداشت...

آخرین کلاسمون هم تموم شد... امروز کار دیگه ای نداشتم... فقط باید مثل هرروز که کلاس داشتم جاهایی رو که اساتید تدریس میکردن رو میخوندم... رو به لادن گفتم:

-لادن درسته که جشن نگرفتم ولی میخوام همه ی دوستانم رو ببرم رستوران بهشون شام بدم... تو هم میای؟

لادن: به به... بله چرا که نه؟ حتما میام... کی میای دنبالم؟

-خودتون رأس ساعت 8 توی رستوران(...) باشید... انگاری که من راننده ی خصوصیه خانمم... کی میای دنبالم...

لادن: خيله خب بابا... رأس 8 اونجام... فعلا بای...

-خدافظ...

رفتم خونه و با شور و شوق گفتم:

-وااای مامان... امروز تولده ترنمه... میخوام زنگ بزnm بهش تبریک بگم.

مامان: حالا خوبه تولد خودتم هست دختر... راستی متأسفم عزیزم صبح حواسم نبود بهت تبریک بگم...

اومد جلو و در آغوشم کشید و گفت:

-تولدت مبارک عزیزم دلم...

ترنم: نه قربونت... بازم میبوسمت... فعلا بای...

من: از من خدافظ... سلام برسون...

و گوشی رو دادم به مامان و خودم رفتم توی اتاقم... اول یه دوش گرفتم و بعدشم نشستم درسامو خوندم. وقتی به خودم اومدم و به ساعت نگاه کردم ساعت 6 شده بود... زود زنگ زدم به چند تا از دوستانم و همه شون رو برای امشب دعوت کردم... پارمیدا و لیندا هم بودن... به مامانم گفتم.. مخالفتی نداشت. مبلغی رو که لازم داشتم بهش گفتم و اونم پولاً رو یکمی بیشتر از اون چیزی که خواسته بودم داد بهم و گفت:

-برو بهت خوش بگذره...

سریع رفتم توی اتاقم و مشغولآماده کردن خودم شدم... یه شوار جین یخی پوشیدم با پالتوی خوشگل و شیک مشکی... شال مشکی هم سرم کردم و یه آرایش ملایم هم روی صورتم انجام دادم. چتری هامو دادم پشت گوشم و رژ لب کالباسی رنگی زدم. کفش های پلشنه بلند مشکی مو هم پام کردم و بعد از خداحافظی از مامان رفتم بیرون. قصد داشتم بچه ها رو ببرم همون رستورانی که با متین رفته بودم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. خیلی... رفتم دنبال پارمیدا و لیندا. وقتی لیندا میخواست سوار بشه اول آروم و با احتیاط درو باز کرد و داخل مشاین رو نگاه کرد و گفت:

-اون توله سگو که نیاوردی؟

من: کیو؟؟ توله سگ کیه؟ چرا فحش میدی؟

-خب هست دیگه... تازه پدر سگم هست...

من: ا... بی ادب نشو دیگه... کیو میگه؟ چه دل پری هم داری؟

-همون پی پی رو دیگه...!!!

غش غش خندیدم و گفتم:

-آهان... پوپ رو میگه؟؟ پی پی چیه عوضی؟؟

لیندا هم خندید و رو به پارمیدا گفت:

-دروغ میگم پاری؟ هم توله سگه هم پدر سگ...!

پارمیدا هم خندید و چیزی نگفت... یه نگاه به آسمون کردم که بی وقفه میبارید... به لیندا گفتم:

-نه نیاوردمش بشین بریم... خیس شدی... هوا سرده...

لیندا: آره.. بدجوریم سرده... یخیدم...

و نشست توی ماشین. در حالی که محو تماشای بارون بودم آروم گفتم:

-هر وقت توی فصل های پاییز و زمستون میخواد برای من اتفاق خوبی بیافته بارون مباره... یعنی الان هم همینطوره؟
لیندا: جو زده نشو بابا... برو دیر شد...

پارمیدا: نه لیندا جون... راست میگه... منم یکی دو بار شاهد بودم.

چیزی نگفتم و در حالی که به صدای دلنشین بارون گوش میدادم راه افتادم... با ترمزم جلوی در رستوران لیندا گفتم:
-اینجاست؟

سری تکون دادم و ماشینو پارک کردم و سه تایی پیاده شدیم. 5 دقیقه زودتر اومده بودیم. همین که وارد شدم به آقایی جلوم بود و داشت میزشون رو حساب میکرد. پشتش بهم بود. چشم چرخوندم ببینم کجا برای نشستمون مناسب تره. همین که صورتم رو برگردوندم تا به لیندا بگم بریم سر کدوم میز بشینیم یه جفت چشم سورمه ای دیدم... چند بار پلک زدم... خودش بود... نه خواب بود نه عکسش بود و نه توهم... خودش بود. زنده و حاضر. ولی منو ندید... با یه پسری بود که چهره ش شبیه به خودش بود. موهای مشکی و فرم لب هاشون کاملاً شبیه به هم بود ولی پسری که همراهش بود کمی قدش کوتاه تر از متین بود و رنگ چشماش قهوه ای بود... پوست سبزه ای داشت و به قیافه ش میخورد از متین کوچکتر باشه... حدس میزدم رامتینه، برادر متین باشه... خیلی صمیمی در حالی که متین لبخند زده بود و پسره هم داشت حرف میزد از رستوران خارج شدند... بدون اینکه منو ببینه... ولی من همچنان به جای خالیش زل زده بودم... و تنها به یه چیز فکر میکردم... «اون هنوزم به ترنم فکر میکنه؟» اگه به ترنم فکر میکرد یعنی به منم فکر میکرد! یه جورایی پیش خودش یه شخصیت به نام ترنم ساخته بود... با تلفینی از خصوصیات و ویژگی های من و خواهر دو قلم ترنم... یک سری کارا و اخلاق ها و حرکات من و ترنم که باهم میشدن یه آدم جدید توی ذهن متین... شاید بشه اسمشو گذاشت ترَسَم!! (اول اسم ترنم و آخر اسم تبسم!) وای خدا گیج شدم... با ضربه ای که به بازوم وارد شد از دنیای ترَسَم و متین خارج شدم و به لیندا که هی صدام میکرد گفتم:

-بله؟ چیزی گفتی؟

لیندا: عاشقیا!!!... میگم بگو کجا بشینیم بچه ها الان میان...

همون میزی رو که انتخاب کرده بودم رو نشون دادم و هر سه به سمتش رفتیم. همین که نشستیم لادن رو دیدم که وارد شد... بلند شدم و براش دست تکون دادم. لیندا و پارمیدا هم به تبعیت از من بلند شدن و به لادن دست دادن... دستمو گرفتم سمت لادن و گفتم:

-بچه ها... این لادن جونه... دوست دانشگاهیم...

بعدشم دستمو گرفتم سمت پارمیدا و رو به لادن گفتم:

-لادن جان... اینم دختر خاله ی من پارمیدا... و اینم یکی از دوستای خوبم لینداست...

لادن سری تکون داد و گفت:

-خوشبختم...

و نشستیم... چند دقیقه ی بعدم بقیه کم کم اومدن و همین که جمعمون تکمیل شد و همه به هم معرفی شدن گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت. همه داشتن با هم شوخی میکردن و حرف میزدن ولی من فکرم درگیر یه جفت چشم سورمه ای بود... رنگی که تا به حالی دور هیچ مردمکی ندیده بودم... رنگی که تا حالا تو چشم هیچ بنی بشری ندیده بودم... (نمیگم همچین رنگ چشمی اصلا وجود نداره هااا... اتفاقا هست ولی کمه... اما خب دیگه تبسم تا حالا ندیده بوده... به همین دلیل هیجان زده ست!) لادن گفت:

-ولی تبسم نامردی بوداااا... یه جشن توووپ به همه ی ما بدهکاری...

خواستم جوابشو بدم که سفارشارو آوردن... با تعجب گفتم:

-وااا... مگه چقد گذشت؟ چه زود آوردن... مگه ما همین الان سفارش ندادیم؟

لیندا: نه خیر خانم عاشق پشیشه... نیم ساعتی میشه داریم مگس میپرونیم... شما نیستی انگار.. کجایی کلک؟!

-برو بابا... خب حواسم نبود...

اما خودم خوب میدونستم حرفای لیندا کاملا حقیقت داره... تا خواستم غذامو شروع کنم گوشیم زنگ خورد... شماره ی آذر بود! خواهر آبان. از بچه ها عذر خواهی کردم و رفتم دم در و جواب دادم:

-الو؟؟

آذر: الو سلام... خوبی؟ شناختی؟

-سلام عزیزم... آره آذر جان... ماما خوبه؟ مهری جون چطوره؟

آذر: همه خوبن... سلام میرسونن... تولدت مبارک...

-وای مرسی... فکر نمیکردم یادتون باشه...

آذر: هرچی باشه تولد عروسمون هم امروزه دیگه... اونو که یادمون نمیرفت... مزاحمت نشم گلم... فقط زنگ زدم تبریک بگم تولدتو.

-مرسی عزیزم تو خیلی به من لطف داری...

آذر: گوشه گوشه... بیا مهری هم میخواد باهات صحبت کنه... از من خدافظ...

-خدافظ...

مهري گوشي رو گرفت و بعد از اينكه اونم بهم تولدم رو تبريك گفت و كلي تعارف گوشي رو قطع كردم و برگشتم
پيش بچه ها... شب خوبي بود ولي حيف كه من هيچي ازش نفهميدم...

با كسلي از جام بلند شدم و همراه لادن از در كلاس خارج شديم... با ناله گفتم:

-بالاخره تموم شد... واي خداي من تا حالا هيچ وقت انقدر از درس خسته نشده بودم... چقد روز كسل كننده ايه...

لادن: چه عجب... نمرديم و گلاليه ي شما رو هم از درسديدیم... ولي باهات موافقم. روز گندي بود.

-واي از اون بدتر اينكه ماشينم تعميرگاهه و بايد پياده برم...

لادن: خب آژانس بگير...

-نه... من از آژانس متنفرم... هميشه يا خودم ميرفتم جايي يا مامانم ميبردتم ولي تا حالا از آژانس و تاكسي استفاده
نكردم...

لادن: واقعا كه خلي... فعلا كاري باري؟

-نه... سلام برسون به خانوادت...

لادن: حالا خوبه داداش جوون و دم بخت ندارم كه انقدر خودشيريني ميكني...

-خيلي بي ادبي... اين اسمش خودشيريني نيست... احترامه.

لادن: خب بابا... همون. فعلا باي...

-خدافظ

كوله مو روي كولمو مرتب كردم و موهامو زير مقنعه م صاف كردم. همونجوري كه هندزفيري هام داخل گوشام بودن و
با آهنگ زمزمه ميكردم راه افتادم:

رفتي و دستامو سرما بغل كرده قلبم يه كوره ي آتيشه

خونه ي تاريخ و منو يه تقويم كه داره از اسم تو پر ميشه

انقد ميشينم تا شايد پيدا شي برگردی و باز مال خودم باشی

اينجا بعد از تو هر روز بارونه حس و حالم داغونه

اثری بعد از تو از من نميمونه قلبمو نبودن تو ميسوزونه

كي مثله من قدر اشكاتو ميدونه بيا برگرد به اين خونه

اثری بعد از تو از من نیمونه قلبمو نبودن تو میسوزونه
 کی مثله من قدر اشکاتو میدونه بیا برگرد به این خونه
 ساعت ها دور از تو با خودم میشینم قلبم به تنهایی محکومه
 هر چی که کابوسه سمت من میریزه زندگی بی تو نا آرومه
 انقد میشینم تا شاید پیدا شی برگردی و باز مال خودم باشی

اینجا بعد از تو هر روز بارونه حس و حال داغونه

اثری بعد از تو از من نیمونه قلبمو نبودن تو میسوزونه
 کی مثله من قدر اشکاتو میدونه بیا برگرد به این خونه
 اثری بعد از تو از من نیمونه قلبمو نبودن تو میسوزونه
 کی مثله من قدر اشکاتو میدونه بیا برگرد به این خونه
 (آهنگ «اثری بعد از تو» از احمد سعیدی)

بغض کرده بودم... چقدر دلم هوای متین و کرده بود خدا با... ای کاش میشد الان اینجا باشه... کنار من... و شخصیت
 واقعیمو درک کنه و بدونه من تبسمم نه ترنم... بین منو اون، منو انتخاب کنه... اونم به خاطر خودم نه چیز دیگه...

درگیر این افکار بودم که توجهم به یه آگهی که روی دیوار نصب شده بود جلب شد:

به یک نوازنده ی پیانو نیازمندیم!!

برگه رو کردم و مشغول خوندن شدم... به یه نوازنده ی حرفه ایه پیانو جهت نوازندگی توی یه گروه موسیقی نیاز
 داشتن... چی بهتر از این؟ حرفه ای تر از من؟؟ خیلی هم خوبه میتونم زندگی مو از این یه نواختی در بیارم و در کنار
 درس خوندن هم تفریح داشته باشم و هم بتونم موسیقی مو تقویت کنم... باید در موردش با مامان صحبت کنم... برگه
 رو تا کردم و گذاشتمش داخل کیفم... والا همه جوهره آگهی برای استخدام دیده بودم الا این یه مورد! واسه منشی
 دیده بودم، برای آرایشگری دیده بودم، برای فروشنده ی دیده بودم... اما برای موسیقی و نوازندگی حتی نشنیده بودم
 چه برسه به دیدن! یعنی انقدر ارزش موسیقی اومده پایین؟ یا شایدم اینا خیلی عجله داشتن؟ ای بابا... حالا هر چی.
 بیخیال دیگه...

درو باز کردم و رفتم داخل خونه... مامان مشغول تماشای یکی از سریال های مورد علاقه ش بود ولی با اینحال وقتی
 متوجه ورودم شد از جاش بلند شد و به سمتم اومد و بغلم کرد. سریع گفتم:

-سلام مامان جان...

و گونشو بوسیدم... با مهربونی بهم جواب داد:

-سلام عزیزم... خوبی؟ خسته نباشی.

من: ممنون مامان... اگه اجازه بدید برم لباسامو عوض کنم و پیام یه چیزی بخورم... خیلی گرسنه...

مامان سری تکون داد و منم رفتم توی اتاقم و بعد از پوشیدن یه بلیز و شلوار ساده، موهامو شونه زدم و مرتب بالای سرم جمعشون کردم. آگهی رو از داخل کیفم برداشتم و رفتم پایین. به پیشنهاد مامان کنار پنجره روی صندلی های گهواره ای نشستیم و مشغول خوردن چایی و کیک شدیم. واقعا توی این هوا میچسبید... دوباره داشت بارون میبارید... بازم یه اتفاق خوب برای من؟ اون شب که تولدم بود هم بارون بارید و من متین رو دیدم... یعنی الان هم یهو از پشت پنجره میاد بالا و میگه: دالسی!! فکرشو بکنید!! چقد باحال میشد!!!!!! مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-تبسم جان... خودت خوب میدونی که قبل از اینکه بری دانشگاه هم یه عالمه خواستگار داشتی ولی حالا تعدادشون دو برابر شده... تو که قصد نداری مثل... مثل ترنم....

من: ببخشید مامان جان که وسط حرفتون اومدم ولی من اصلا فعلا قصد ازدواج ندارم... آآ... تموم شد... راستی مامان... اینو امروز که داشتم بر میگشتم خونه دیدم... برم؟

و آگهی رو دادم دست مامان... با کنجکاوی مشغول خوندن شد. به نظر خودم چون ساز خانوادگی مون بود این اجازه رو میداد بهم... همونطور هم شد... با خوشحالی گفت:

-آره عزیزم... خیلی عالی... حتما برو که میخوام پیام و پیشرفت رو در این زمینه ببینم... هم یه تفریح میشه برات و هم میتونی موسیقی ت رو تقویت کنی...

من: ممنون مامان. الان اگه اجازه بدید برم تماس بگیرم و هماهنگ کنم که کی باید برم اونجا...

مامان سری تکون داد و منم بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدای یه آقایی از اون سمت بلند شد:

-بله بفرمایید؟

من: سلام. خسته نباشید... برای این آگهی تون تماس گرفتم...

-ممنون... برای نوازندگی پیانو؟

من: بله... هنوزم نیاز به یه نوازنده دارید یا نه؟

-بله... فقط شما چند وقته که پیانو میزنید؟

من: حدوداً دوازده سال...

-واقعاً؟؟! ساز دیگه ای هم میزنید؟

من: بله... گیتار و دف!

-این عالیه خانم... ولی باز شما فردا رأس ساعت 9 صبح اینجا باشید تا من کارتون رو ببینم. آدرس رو که دارید؟

من: اگه همون آدرسی باشه که توی آگهی تون ذکر شده بله.

-بله همونه... ممنون که تماس گرفتید. فردا ساعت 9 منتظر تون هستم...

من: بله حتما...

-فقط... اسمتون رو نگفتید؟

من: تبسم... تبسم امیری

-بله خانم امیری... پس تا فردا خدانگهدار...

من: ممنون. خداحافظ.

اینم از اتفاق خوب این بارون! گوشی رو گذاشتم روی تختم و خودمم نشستم سر درسام... از صبح تا شب فقط یا داشتم درس میخوندم یا مشغول فکر کردن به متین بودم و یا اینکه داشتم با گیتار و پیانوم ور میرفتم... خیلی کم دف میزد... وقتی درس تموم شد رفتم پایین و با مامان شام خوردیم. بعدشم یه زنگ زدم به ترنم و از قضیه ی با خبرش کردم. خیلی خوش حال شد و بهم تبریک گفت. اون طوری که خودش تعریف میکردم گویا کار آبان خیلی خوب پیش میرفت و تا دو سه ماه دیگه بر میگشتن. وقتی صحبتیم با ترنم تموم شد گوشی رو دادم به مامان و خودمم رفتم توی اتاقم و خیلی راحت و آروم خوابیدم...

با استرس نگاهی به خودم انداختم. شلوار خاکستری، بافتنی مشکی با طرح های خاکستری، کیف و کفش ورنی مشکی، شال مشکی و خاکستری... آرایشمم در حد یه کم ریمل و رژلب صورتی کم رنگ بود. خوب بودم. ولی عجب بارون خوبی میومد!!!! خیلی شدید و قشنگ بود. خدا رو شکر ماشینم رو تحویل گرفته بودم وگرنه موش آب کشیده میشدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم. به ساعت نگاه کردم. دقیقاً 9 بود. جای تعجب هم نداشت. خیلی وقت شناس بودم. یه نگاه به اطراف انداختم ولی خبری نبود. یه چند قدم رفتم جلوتر. از یه راهرو رد شدم و رسیدم به یه سالن که انتهایش یه سن بود و چند نفر روش مشغول تمرین با سازهای مختلف بودن. خواستم برم جلو که صدای یه آقای رو شنیدم:

-خانم ببخشید کاری داشتین؟

من: سلام... ببخشید من تبسم امیری هستم... دیروز تماس گرفتم برای نوازندگی پیانو... قرار بود ساعت 9 پیام اینجا تا کارم رو ببینید...

-آها... حالتون چطوره خانم امیری؟ شرمنده... دیروز شما با من صحبت کردید... من بهرام بهادار هستم... کارای کنسرت و گروه و تنظیم میکنم... و در واقع مدیر برنامه هاش هستم. علاوه بر اون توی گروه هم ساکسیفون و فلوت میزنم...

من: خیلی خوشبختم آقای بهادار...

-همچنین... بفرمایید از این طرف...

باهم رفتیم توی یه اتاق نسبتاً بزرگ. چند تا ساز اونجا بود... و بالون، ساکسیفون، پیانو، گیتارو... دستشو به سمت پیانو گرفت و گفت:

-خیلی دلم میخواد کارتون رو ببینم...

من: حتما...

با اعتماد به نفس و آروم و با متانت رفتم و نشستم روی صندلی مخصوص. نگاهی به بهرام انداختم. لبخند اطمینان بخشی بهم زد. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به نواختن قطعه ای که از قبل تمرین کرده بودم. انگشتای کشیده و خوش فرم سفیدم رو با مهارت روی کلید های پیانو حرکت میدادم. وقتی تموم شد از کارم راضی بودم. وقتی سرم رو آوردم بالا با نگاه متعجب و حیرت زده ی بهرام رو به رو شدم. گفتم:

-خب... چطور بود؟

بهرام: این عالیه دختر... تو کارت حرف نداره ... من مطمئنم که تو عضو میشی... من که خیلی خیلی راضی ام اما آهنگ سازمون که کلا این کنسرت ماله اونه هم باید کارت رو ببینه... که من شک ندارم قبولت میکنه... آدم سخت گیری نیست.

-ببخشید یه سؤال میتونم بپرسم؟

بهرام: بله حتما...

-یعنی چی کنسرت ماله ایشونه؟

بهرام: یعنی اینکه تموم اعضای این گرو حقوقشون رو از ایشون دریافت میکنن... کلا ایشون این کنسرت رو به وجود آورده و بچه ها رو کنار هم جمع کرده... همچنین آهنگ ساز هم هست.

-بله متوجه شدم... ممنون...

بهرام: خواهش میکنم... اجازه بدید من برم یه تماس با این آقا بگیرم ببینم کجاست... زود بر میگردم...

سری تکون دادم و اونم در حالی که با موبایلش شماره میگرفت خارج شد. توی این فرصت یه نگاه دیگه به اطرافم انداختم... داشتم آهنگ غوغای ستارگان رو با پیانو میزدم و زیر لب هم متن ترانه شو زمزمه میکردم. انقدر توی خودم غرق بودم که متوجه ورود بهرام نشدم. با صدای دست زدنش به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم... اما...
-ترنم... خودتی؟؟؟؟؟

با تعجب و هیجان به متین که رو به روم خشکش زده بود نگاه کردم... بهرام توضیح داد:

-نه بابا... ایشون خانم تبسم امیری هستن... کارش عالیه متین... خودت که دیدی؟

متین اول خیلی عادی برخورد کرد... انگار قانع شد که من یه نفر دیگه ام که به ترنم شباهت زیادی داره:

-آها... آره دیدم... خوب بود... عا...

حرفش رو قطع کرد و با شک رو به من گفت:

-فامیلی ترنم هم امیری بود... خواهرش ... تبسم... شما خواهر ترنم هستید... درسته؟؟

من: آقای خالقی... من اگه امکانش باشه بعداً با شما درباره ی این موضوع صحبت میکنم... شما کی وقت دارید؟

-من... الان چطوره؟

من: اگه کار دیگه ای با من نداشته باشن... خوبه.

-نه کار دیگه ای نیست... برنا من زود بر میگردم...

بهرام: باشه... پس خانم امیری اگه تونستید فردا هم بیاید تا با محیط اطراف و وظیفه ی کاملتون آشنا بشید...

سری تکون داد و همراه متین خارج شدیم. متین دستشو به سمت ماشینش گرفت و گفت:

-اگه اشکالی نداشته باشه با ماشین من بریم یه جای مناسب صحبت کنیم...

من: نه خواهش میکنم... اشکالی نداره... البته عذر میخوام که مزاحمتون میشم...

-خوش میکنم... بفرمایید.

من سوار شدم و اونم نشست پشت رول و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و با هم پیاده شدیم. وقتی نشستیم گفت:

-خب... چی میل دارید؟

من: نسکافه با کیک شکلاتی...

دو تا از همون رو سفارش داد و گفت:

-خب... من منتظرم...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

-19 سال پیش دو تا دختر کوچولو همزمان توی تهران به دنیا اومدن... تو روز دهم آذر ماه... اونا دوقلو بودن. پدر و مادرشون اونها رو بی نهایت دوست داشتن و با توافق همدیگه اسمشون رو گذاشتن ترنم و تبسم. 6 سال گذشت... همه چیز خوب بود زندگی به روی خانواده ی 4 نفره ی امیری لبخند میزد تا اینکه پدر خانواده خبر از یه سفر کاری داد. میگفت یک هفته ای برمیگرده... اما دیگه بر نگشت. اون هواپیمایی که آقای امیری توش بود سقوط کرده بود و آقای امیری هم یکی از اون افرادی بود که جونشون رو از دست دادن. خانم امیری که عاشق همسرش بود خیلی پیر شد... خیلی از دوری همسری غصه میخورد و در خلوتش برای نبودن اون اشک میریخت اما جلوی دو تا دختر دوقلوش یه زن محکم و استوار بود. وضع مالی شون به لطف کار پر در آمد پدر بچه ها عالی بود. سالها گذشت و دوقلو ها بزرگتر شدن و شباهت زیادشون به هم آشکار تر از قبل شد... اونا از لحاظ ظاهر کاملاً شبیه به هم بودن. مثل یه سیبی که از وسط نصف شده باشه امام اخلاقاشون زمین تا آسمون با هم فرق داشت. ترنم دختر شیطون و پر جنب و جوشی بود... و این شیطنت رو بروز میداد. از متانت و عفت کلام خانمانه متنفر بود. اما چون مادرش در این موارد زن سخت گیری بود مجبور بود که جلوی اون رفتار درستی داشته باشه. مادر بچه ها خیلی روی تربیت و درس اونها حساس بود. و اما تبسم... تبسم دختر شیطونی بود اما اینو بروز نمیداد. در خلوت خودش و با خودش کلی شوخی میکرد و میخندید و بازی میکرد! اما در جمع و جلوی دیگران دختر آرام و ساکتی بود. علاوه بر اون برخلاف ترنم، خواهرش، دختری متین و وقار بود... وقتی که دختر ها 13 سالشون بود ترنم افتاد دنبال روابط دختر ها و پسر ها. با چند تا پسر همزمان دوست میشد و بعد خیلی راحت از شون میگذشت... خیلی ها واقعا به اون دل میبستن اما ترنم با دلسنگی همه رو پس میزد... اما تبسم نه تنها دنبال این چیزا نبود... بلکه از این رابطه ها متنفر بود... اصلاً دلش نمیخواست دوست پسر داشتن رو امتحان کنه... گذشت و گذشت تا اینکه دخترا 18 سالشون شد... مامانشون گفت که باید با رتبه ی بالایی توی دانشگاه قبول بشن. از ترنم خواست دست از کارهاش برداره. اما گوش نکرد. یه روز ترنم رفت پیش خواهرش و از دوست جدیدش براش گفت... از تیپش... از شخصیتش، از مؤدب بودنش... از جذاب بودنش. اسمش متین بود. ترنم همزمان با پسر دیگه ای به نام آبان هم آشنا شده بود. یه روز که با یکی از دوستاش رفته بود بیرون و تبسم توی خونه تنها بود. ترنم زنگ زد به تبسم و گفت که متین میخواد بیاد دنبالش... از تبسم خواهش کرد که به جای اون با متین بره بیرون. ترنم از شبیه بودن بیش از حدش به خواهرش سؤاستفاده کرد. اما تبسم برای اینکه غرور خواهرش شکسته نشه قبول کرد و با متین رفت بیرون. بعد از چند وقت ترنم با آبان ازدواج کرد و برای کار همسرش هر دو رفتن ترکیه... آقا متین... من تبسم... خواهر ترنم... شما با ترنم دوست شدید اما اون کسی که شب اول باهاتون اومد بیرون و شام رو باهم توی رستوران (... خوردید من بودم نه ترنم... اونی که شما از متانتش حرف میزدید من بودم. یه روز هم سرزده اومدید خونه ی ما برای عذر خواهی از ترنم... ماما اون کسی که گل رو از شما

گرفت و براتون گیتار و پیانو زد من بودم نه ترنم... من بودم نه اون... تموم داستان ما همین بود. ما دو تا خواهرای دوقلو هستیم... که شما توی ذهنتون یه نفرو ساخته بودید که مخلوطی از ترنم و تبسم بود. خصوصیات اخلاقی تبسم و خصوصیات ترنم... شاید بشه اسم اون شخصیتی که توی ذهن شما ساخته شده رو گذاشت ترسم!...

سکوت کردم مشغول نوشیدن نسکافه م شدم... از استرس داشتم میمردم اما سعی میکردم خودم رو خونسرد نشون بدم. متین بعد از چند دقیقه سکوت که نشون میداد سخت توی فکره آروم و طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-من یه بار دیگه هم تبسم رو دیده بودم... اون روز... توی پارک... تو بودی. پسرا مزاحمت شده بودن. گفتی دختر خالت منتظرته...

مکثی کرد و نگاهشو مستقیم دوخت به من و گفت:

-درسته؟ خوب شناختم؟ واقعا که... شما دو تا منو بازی دادید... تبسم خانم شما و خواهرتون ترنم منو خیلی خوب بازی دادید... من آدم ساده ای هستم که گول شما رو خوردم... ولی... ولی واقعا دوستتون داشتم!! جالبه... حتی نمیدونم به کدومتون علاقه مند شده بودم! ممنون که حقیقتو بهم گفتین... شما از فردا میاید و توی کنسرت مشغول به کارتون میشید اما هیچ کس نباید بفهمه که ما همدیگه رو میشناختیم... نمیخوام کس دیگه هم از بازیچه شدن من خبر دار بشه... خداحافظ خانم امیری...

بلند شد و رفت پول میز رو حساب کرد و بعدشم سوار ماشینش شد و از اونجا دور شد... بهش حق میدادم... بغض کرده بودم. بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. برای اولین تاکسی دست تکون دادم. وقتی رسیدم جلوی سالن کرایه رو حساب کردم و رفتم سوار ماشینم شدم و بغضم رو رها کردم. سرم رو گذاشتم روی فرمون و آروم و بی صدا اشک ریختم. بعد از چند دقیقه که یکم سبک تر شدم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت خونمون... وقتی رسیدم خونه با مامان حرف زدم... همه چیزو براش گفتم و ازش کمک خواستم. بهم گفت فعلا بهتره بدون توجه به اون به کار خودم مشغول باشم و اونو نادیده بگیرم... ولی نه طوری که خیلی به چشم بیاد. مثلا اگه چیزی گفت جوابش رو میدم اما خودم سر حرف رو باهاش باز نمیکنم. از مامان تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. من از پشش بر میومدم.

صبح روز بعد چون کلاس داشتم با بهرام تماس گرفتم و گفتم یکم دیر تر میرم. وقتی رسیدم دانشگاه با چشم دنبال لادن گشتم. برام دست تکون داد. خواستم برم سمتش که اردشیر جلوم رو گرفت:

-خانوم امیری...

من: سلام آقای فرمند... بفرمایید؟

-ببخشید میتونم باهاتون صحبت کنم؟

از اردشیر فاصله گرفتم و رفتم پیش لادن. چون مارو دیده بود مجبور شدم همه چیزو براش توضیح بدم...وقتی حرفم تموم شد بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم دستشو کشیدم و باهم رفتیم توی کلاسمون...

از لادن خداحافظی کردم و رفتم توی ماشینم و به سمت سالنی که دیروز رفته بودم راه افتادم. وقتی رفتم توی بهرام اومد و خیلی گرم سلام کرد:

-به به سلام... خانم امیری عزیز...حالتون چه طوره؟

-سلام...ممنونم. شما خوبین؟

-بله...عالی... امروز با بچه ها آشنا میشدید و اگه آمادگی شو داشتید تمرین رو شروع میکنیم...

سرم رو تکیون داد و دنبالش رفتم. یه استیج بود که روش چند نفر ایستاده بودن و چند تا ساز مختلف هم بود. با هم رفتیم روی استیج. همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودن. بهرام دستاشو دو بار زد به هم و گفت:

-ساکت ساکت... این همون خانم امیریه که تعریفشو کردم...

همه برگشتن سمت ما و نگامو کردن. سلام کردم و همه جوابمو دادن. بهرام شروع کرد به معرفی کردن:

-خب...ایشون خانم نسیم کیانی نوازنده ی ویالون هستن، آقای رضا محمودی زحمت شیپور رو میکشن، نیما خداداد عزیز ساکسیفون میزنه، شهاب آرافر گیتار برقی میزنه و آرش بهادری هم تمپو میزنه در حد بنز و اما قسمت مهمش... آقای متین خالقی که الان هنوز نیومده سنتور و جاز میزنن توی گروه و برادرشون آقای رامتین خالقی هم گیتار میزنه برامون... (اینجا من یه توضیح مختصر بدم... آقا این جاز یکی از سازهای موسیقیه که از چند تا طبل بزرگ و از اینا که شبیه بشقاب طلاویه (!) و ... تشکیل شده دو تا چوبم داره که باهاش میزنن... آقای گلزارم میزنن... متوجه شدید؟) امیدوارم گرفته باشید دوستان ممنون...

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-بچه ها ایشون هم خانم تبسم امیری نوازنده ی پیانو هستن که گفتم...

همه ابراز خوشبختی کردن رو به بهرام گفتم:

-پس کیبورد یا آرگ ندارید؟

-نه اما میخواستم اگه شما هم موافق باشید براتون یه استاد خوب بگیریم و شما زحمت اون رو هم بکشید...

من: راستش منم قبلا یه دوره ای دیدم ولی چون مشغله زیاد بود نشد ادامه بدم. اما به نظر من بهتره یکی دیگه رو پیدا کنید که مهارت و تجربه ی بیشتری داشته باشه...

گوشیمو از داخل کیفم در آوردم و به عکس خودم و ترنم که روی صفحه بود نگاه کردم. من یه مانتوی سفید با شال و شلوار مشکی تنم بود و ترنم یه مانتوی زرد با شالو شلوار مشکی پوشیده بود. نسیم با دیدن عکس خشکش زد و گفت:

-خدای من.. شما انگار یه نفرید... من تا خودشو نبینم باورم نمیشه...

من: خودشم حتما وقتی برگشت یه روز میاد اینجا...

همون موقع صدای متین اومد:

-خب بچه ها... بهتره دیگه جمع بشید... میخوایم تمرین کنید... یه نگاهی به نت های صفحه ی 38 کنید و آماده بشید...

یه نگاه به نت ها انداختم... به نظرم خیلی آسون بود. نسیم رفت ویالونش رو برداشت و آماده ایستاد. رامتین گیتارشو روی پاش تنظیم کرد و نشست. رضا شیپورشو گرفت جلوی دهنشو و نیما هم ساکسیفونش رو برداشت و آماده منار رضا ایستاد. آرش دستاشو آماده روی تمپو گرفت. شهاب گیتار برقی شو برداشت و بند شو انداخت روی شونش و آماده گیتارو گرفت دستش. منم نشستم پشت پیانو و دستامو آماده گرفتم روی کلید ها. میتنم رفت و نشست پشت طبل های بزرگ یا همون جاز. و چوب ها رو آماده گرفت روشو و گفت:

-ظاهرا همه آماده اید... 1...2...3

خودش دو تا ضربه زد و شروع کردیم به زدن... آهنگ ریتم خیلی جالبی داشت و من ازش خیلی خوشم میومد... ریتمش تند بود. یه جای آهنگ همه ایستادیم و نسیم به تنهایی شروع کرد به ویالون زدن... باید بدون هیچ همراهی صدای سازشو به رخ میکشید. با مهارت آرشه رو روی سیم ها میکشید و انگشتاشو روی قسمت مخصوص تند تند جا به جا میکرد. همه تحت تأثیر قرار گرفته بودیم ولی حواسمون جمع بود و قسمت بعدی رو دوباره همه باهم شروع کردیم. قسمت پایانی آهنگ فقط پیانو بود. اینبار نوبت من بود که با غرور انگشتامو روی کلید ها تکون بدم. وقتی تمو شد همه ی بچه ها شروع کردن به دست زدن... البته نه برای منا... کلا برای همه... متین همونطوری که دست میزد گفت:

-آفرین خیلی عالی بود. اگه اینجوری پیش بریم میشیم یکی از بهترین گروه های موسیقی.. خسته نباشید مرسی...

همه خداحافظی کردن و رفتن... منم مثل بقیه. به بارون نگاه کردم... یعنی بازم اتفاق خوب؟ خداکنه. جلوی در خونه که رسیدم دو تا بوق زدم که مش قربون درو باز کر. بهش سلام و خسته نباشید گفتم و رفتم توی خونه. همین که درو باز کردم دیدم ایینه جلومه... بسم الله... قبل اینجا آینه ای نبود!!!... بهو اون که داشت از توی ایینه نگام میکرد پرید بغلم... ترسیدم ولی وقتی بغلم کرد دیدم... ای بابا... این که ترنم خودمون... انقدر شبیه منه که احساس کردم آینه جلومه!! وقتی خودمون، خودمون رو با هم اشتباه میگیریم چه توقعی از بقیه داریم؟؟!! با ذوق گفت:

-سلام تبسم چطوری؟ دلم برات تنگولیده بود عوضی!

-هیس مامان میشنوه... سلام مرسی منم همینطور... کی اومدید؟

-ما حدودا دو ساعت پیش رسیدیم.. مامانم سورپرایز شد. چون خیلی یهویی اومدیم همه رو سورپرایز کردیم... راستی خبر خوووب دارم...

من: آخ جون. دارم خاله میشم...؟

-نه بابا... خوشحالیا... کار آبان درست شده... ما از الان تا بعد از عید اینجاییم و بعدش آبان میره و یک ماهه ماراش رو درست میکنه و برمیگرده...

-آره خیلی خوبه... کنسرتم توی ایام عیده... فردا هم بعد از ظهر تمرین دارم بیا...
-باشه حتما میام...

اون شب تا نزدیکای صبح حرف زدیم و بعدشم ترنم توی اتاق من و روی تخت من خوابید... چیزی که تا حالا اتفاق نیفتاده بود...!

صبح روز بعد...البته بهتره بگم ظهر روز بعد با سرحلی از خواب بیدار شدیم و دوباره مثله چند ماه پیش صدای خنده هامون کل خونه رو پر کرد. حتی دلم برای دعوا هامون هم تنگ شده بود. تا بعد از ظهر کلی گفتیم و خندیدیم و توی سر و کله ی هم زدیم و بعد از ظهر زود رفتیم آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون. به پیشنهاد من ترنم رانندگی کرد. توی راه ازش پرسیدم:

-راستی آبان کجاست؟

-رفت خونه ی مامانش اینا...

من: خب تو هم میرفتی...ناراحت نشن یه موقع؟؟

-نه بابا بهشون گفتم شب میرم اونجا... همونجا هم میخوابم...

-ا خیلی بدی ترنم... تازه داشت خوش میگذشت...

-بیخیال یه شبه دیگه بعدش میام... باید برم دانشگاه هم دوباره اسم نویسی کنم و پیام. ولی تبسم یکم استرس دارم
من: چرا؟

-هیچی چون میخوام تمرین تو رو ببینم!... خب الاغ واسه متین دیگه هرچی نباشه دوست پسر سابقم بوده...

من: بی ادب این هزار بار... فحش نده... عفت کلام داشته باش...

-آقا بهرام میشه خودمون بریم؟ آخه من بد جور هوس کردم برم زندان! میخوام یکم سر به سر بچه ها بذارم...
بیخشید!!!

بهرام: خواهش میکنم... حتما بفرمایید...

تشکر کردیم و راه افتادیم سمت بچه های روی استیج. نسیم داشت از کنارم رد میشد که دستشو گرفتم و گفتم:
-سلام... خوبی؟

وایساد و با دیدن خندید و گفت:

-سلام مرسی... این کیه پشتت وایساده؟

ترنم از پشتم اومد بیرون و گفت:

-سلام... من ترنم...

نسیم لحظه ای مات ما رو نگاه کرد اما بعدش در حالی که ترنم و منو در آغوش میکشید گفت:

-پس اون دوقلویی که تبسم میگفت تویی... خیلی باحاله شما دو تا کر همید، با هم مو نمیزنید... مثله...

رامتین که داشت حرفامون رو گوش میداد با پوز خند گفت:

-لابد مثله سیبی که از وسط نصف شده باشه نه؟

نسیم هم خیلی ریلکس سرش رو تکون داد و گفت:

-نه...میخواسم بگم مثله شما و برادرتون نیستن که مته خربزه ای هستید که دوچرخه از وسطش رد شده...!

هممون خندیدیم... رامتین هنوز چهره ی ترنم رو ندیده بود. اونم وقتی ما رو دید مثله بقیه خشکش زد و گفت:

-امکان نداره...

چند دقیقه بعد همه ی افراد با ترنم آشنا شدن و بدون استثنا خشکشون زد به جز متین... هنوز نیومده بود که ترنم رو ببینه. وقتی از در اومد تو ترنم رفت جلو گفت:

-سلام آقا متین...خوبید؟

با تعجب گفت:

-سلام ممنون... مشکلی پیش اومده خانم امیری؟

همون لحظه ترنم بهم اشاره کرد و منم فهمیدم باید چیکار کنم. با صدای بلندی گفتم:

-ترنم؟ بیا دیگه میخوایم شروع کنیم کم کم...

متین نگاهش افتاد بهم و چشماش تا بزرگترین حد ممکن گشاد شدن و بعدم با یه حالت خاصی نگام کرد. حس کردم اگه میتونست یه دونه محکم میزد توی صورتم ولی خدا رو شکر دستشو مشت کرد و رفت اون طرف... یعنی هنوزم فکر میکنه ما داریم بازی می‌دیم؟

دست ترنم رو گرفت تا به بقیه معرفی کنم. بین بقیه چشمم افتاد به یه آقایی با موهای خرمایی و چشمای قهوه‌ای. چهره‌ی خوبی داشت. وقتی همه رو به ترنم معرفی کردم دستمو گرفتم به سمتش و گفتم:

-این آقا رو هم خودمم نمیشناسم ولی در هر صورت آقا ایشون خواهر بنده هستن...

آقاهه لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوشبختم... من مهیار افشار هستم... قراره از این به بعد توی گرو کیبورد (یا همون آرگ) بزنم...

من: بله... خیلی خوشبختم. من تبسم امیری هستم پیانو میزنم و ایشونم همونطور که گفتم خواهر دوقولوی من ترنم جان هستن...

ترنم و مهیار هم از آشنایی با هم ابراز خوشبختی کردن. مهیار با حیرت گفت:

-ولی واقعا شما دو تا خیلی خیلی بهم شباهت دارید... آدم فکر میکنه یه نفرید...

زیر لب گفتم:

-یه بار یه نفر فکر کرد یه نفریم برای هفت پشتمون بسه...

با اجازه‌ی گفتم و رفتم پیش نسیم و با هم مشغول حرف زدن درباره‌ی شباهت منو ترنم شدیم که یه دقیقه بعد ترنم هم اومد پیشمون و سه تایی مشغول صحبت شدیم. چند دقیقه بعد متین با اخمای در همی اومد و اعلام کرد که همه بریم و آماده بشیم برای تمرین. تمرین امروز هم مثل روز قبل یه مرور کوچیک کردم و رفتم نشست پشت پیانو. ترنم از استیج رفت پایین و روی یکی از صندلی‌ها نشست منتظرمون. متین دو تا چوب‌هایی رو که مخصوص سازی بود که مینواخت رو به دست گرفت و دو تا ضربه باهاشون زد و بعد شروع کردیم به زدن. اواسط تمرین بودیم که یهو صداها به هم مریخت... مهیار بود که خراب کرده بود. با ناراحتی گفت:

-اوه...واقعا متأسفم... خطا رو باهم قاطی کردم و کلا همه چی خراب شد...

متین با تشر گفت:

-ببین آقا مهیار اینجا ما وقت زیادی نداریم... بهتره حواست رو بیشتر جمع کنی...

مهیار: آره حق با توا... از کجا شروع کنیم؟

-از دو تا میزان قبل... سه دو یک...

دوباره شروع کردیم... همیشه قسمتای پایانی آهنگا یا فقط من تکی پیانو میزدم یا فقط نسیم تکی ویالون... یا هر دو باهم میزدیم. اینم یکی از پایان هایی بود که من باید انجامش میدادم. وقتی تموم شد دوباره هممون دست زدیم. ترنم گفت:

-خیلی خوب بود... آفرین...

ولی متین با کج خلقی مخالفت کرد:

-تمرین اولی خیلی بهتر از این بود. نه تنها به خاطر مهیار. کلا میگم انگار هیچ کدومتون حواساتون جمع نبود. خوب تمرکز و تمرین کنید... اصلا دلم نمیخواد به جای پیشرفت روز به روز کارتون بد تر بشه...

و بعدشم رفت و درو پشت سرش بهم کوبید. رامتین با سرخوشی گفت:

-بیخیال بچه ها... این داداش ما امروز از دنده ی چپ بلند شده. اگه موافق باشید امروز بیشتر بمونیم یکم حال کنیم ها؟

همه موافقت کردن به جز ترنم که گفت:

-بچه ها خیلی دلم میخواد بمونم ولی مادر شوهرم برای شام دعوتم کرده باید زود برم... بعدا میبینمتون... تبسم من ماشینو بردما...

رفتم نزدیکشو گفتم:

-ای بابا پس من با چی برگردم؟

-گشاد شدیا!!!!... بابا خدا تاکسی و آژانس و مترو و دربست رو واسه چی آفریده؟! ها؟

سری به نشونه ی تأسف تکون دادم و اومدم اینطرف. رو به همه گفتم:

-نظرتون راجع به یه آهنگ دسته جمعی چیه؟

رامتین: خیلی توپه ولی فکر میکنی آهنگی باشه که همه مون بلد باشیم؟

-آره چرا که نه؟؟؟

رامتین: خب شروع کن... ما منتظریم...

لبخندی زدم و سری تکون دادم. نشستم پشت پیانو و گفتم:

-ولی قول بدید اگه بلد بودید همکاری کنید...

رامتین: باشه ولی اگه بلد نبودیم چی؟

با شیطننت گفتم:

-یه شام مهمون من... و اگه بلد بودید چی؟

-همون شامو مهمون من...

رامتین باشه ای گفت و همه دست زدن... گفتم:

-به شرط اینکه جر نزنید...

رامتین: قبول...

با یه لبخندی دستامو روی کلیدای پیانو حرکت دادم و شروع کردم به زدن آهنگ خونه ی مادر بزرگه! اولین کسی که شروع کرد به خوندن نسیم بود. معلوم بود که این کارتون رو دوست داشته ها!!!! و به دنبالش همه شروع کردن به خوندن... حتی رامتین:

خونه ی مادر بزرگه هزار تا قصه داره

خونه ی مادر بزرگه شادی و غصه داره

خونه ی مادر بزرگه حرفای تازه داره

خونه ی مادر بزرگه گیاه و سبزه داره

کناره خونه ی ما همیشه سبزه زاره

دشتاش پر از بوی گل اینجا همش بهاره

دل وقتی مهربونه شادی میاد میمونه

خوشبختی از رو دیوار سر میکشه تو خونه

خونه ی...

با صدای متین دست از پیانو زدن کشیدم و برگشتم به طرفش... بقیه هم مثل من ساکت نگاهش کردن:

-اینجا چه خبره؟

وقتی دید کسی جواب نمیده گفت:

-دارید چیکار میکنید؟ ما کمتر از یه ماه وقتی داریم و کارمون هم افتضاحه... اون وقت شما به جای تمرین نشستین دارین شعرای دوران کودکی تون رو میخونید؟

رامتین گفت:

-متین بیخیال وقت استراحتمون بود دیگه... بیا حالا تمرین کنیم...

و در گوشش یه خورده پیچ کرد که اونم سری تکون داد و دوباره همه رفتن سر جاهشون و تمرین شروع شد... تا دو ساعت مدام تمرین کردیم. بدون هیچ استراحتی... وقتی تموم شد متین گفت:

-دوستان عالی بود مرسی... خسته نباشید...

رامتین: ای بابا حالا اینا رو بیخیال... شامو بگو که باختیم...

با لبخند گفتیم:

-نه بابا این چه حرفیه؟ اون فقط یه شوخی بود همین... من اصلا از شما انتظار ندارم به اون شوخی عمل کنید...

رامتین: در هر صورت من قول دادم و زیرشم نمیزنم... چه شوخی چه جدی... کی شامو بدیم؟

-نه من بدون تعارف گفتیم... واقعا نیازی نیست...

صدای بچه ها رفت بالا:

-ما شام میخوایم یا لا...

رامتین: بیا... این بندگان خدا هم سیر میشن... چه اشکالی داره خواهر من؟! یه ثوابی هم میکنیم دیگه...

خلاصه که قرار شد که فردا شبش بهمون شام بده. توی همون رستورانی که منو متین برای اولین بار رفتیم. وقتی اسم رستوران رو گفت ناخودآگاه به متین نگاه کردم که دیدم اونم داره بهم نگاه میکنه. وقتی توجه نگاهم شد پوزخندی زد و روشو برگردوند... لابد داشته به این فکر میکرده که ما دو تا خواهر چطوری بازیش دادیم.. ولی خدا میدونه و شما هم شاهدین که من ناخواسته وارد این بازی شدم و واقعا متین رو دوست داشتم و دارم و شاید هم خواهم داشت. همه چیز به خودش و طرز فکرش بستگی داره... من هیچ کاری نمیتونم بکنم...موقع برگشتن هر چقدر رامتین و آرش و مهیار اصرار کردن برسونم قبول نکردم و در آخر با دو تا تعارف نسیم نشستیم توی ماشینش و زحمت رسوندن منو اون کشید.

امروز صبح که کلاس داشتم ولی تمرین نداریم. از داخل کمدم یه مانتوی سفید با یه شال کاراملی رنگ و شلوار سفید در آوردم و گذاشتم روی تختم که وقتی از حمام اومدم بیرون پیوشم. رامتین گفته بود که ترنم و شوهرش رو هم دعوت کنم. اونا خودشون میومدن. وقتی از حمام اومدم بیرون موهامو با سشوار خشک کردم و موهای جلومو با بابلیس فر کردم. بقیه ی موهامو هم از پشت سرم جمع کردم و مشغول آرایش کردن شدم. یه رژلب کالباسی زدم و رژ

اووووه... حالا انگار محاسبات چی بوده...

با بلند شدن دوباره ی صدای خنده ی جمع به میزان گامول بودن خودم پی بردم... دوباره بلند فکر کرده بودم... از دهنم پریده بود!

با دست زدم به پیشونیمو گفتم:

-واللی... من واقعا عذر میخوام...

رامتین: ای بابا بیخیال تبسم راحت باش... اینجوری ماها هم احساس راحتی بیشتر میکنیم. بعدشم تو که چیزی نگفتی که به خاطرش عذر میخوای...

ترنم هم دستمو کشید و گفت:

-وای تبسم از دست تو... یه چیزی میگه بعد تا دو ساعت فقط عذر خواهی میکنه... حالا خوبه چیز بدی هم نگفته هالا...

و رو به رامتین ادامه داد:

-نه آقا رامتین... این خواهر من اخلاقش اینجوریه اصلا بحث راحتی و ناراحتی نیست...

رامتین: چه اخلاق جالبی... یعنی همیشه بلند فکر میکنه؟ چه خووووب!

ترنم: نه نه... خیلی به ادب و این چیزا معتقده... احساس میکنه الان چون اشتباهی بلند فکر کرده یه جور کار بی ادبی انجام داده...

رامتین: وای این خیلی خوبه که... به نظر من دختر باید ادب و متانت داشته باشه. یعنی اگه یه دختری بی ادب باشه همه با یه چشم دیگه ای نگاهش میکنن ولی اگه پسری بی ادب باشه برای همه عادیه...

من: ولی من کاملا با نظرتون مخالفم آقا رامتین... ادب نشون دهنده ی شخصیت و فرقی به حال دختر یا پسر بودن کسی نمیکنه... شما خودتون یه دختر با شخصیت و با ادب رو ببینید بیشتر خوشتون میاد یا یه دختری که عفت کلام نداره و مثل آدما بی فرهنگ و بی شخصیت رفتار میکنه؟

رامتین: خب کاملا مشخصه... طبیعتا آقایون بیشتر دنبال خانومای متشخص و متین هستن و بیشتر به طرف همین خانوما جذب میشن...

من: خب دوباره ی آقایون هم همینه... یه دختر وقتی یه پسری رو میبینه که خیلی بی ادب و وقیح بدش میاد. ولی وقتی یه پسر با ادب و متشخص و متین رو میبینه خوشش میاد و دقیقا مثل مردا به طرف اون پسر با شخصیت جذب میشه... متانتم مثل ادبه دختر و پسر نداره...

متین هم بالاخره به حرف او آمد و گفت:

- کاملاً باهاتون موافقم تبسم خانم.

رامتین با اعتراض گفت:

- خب اینجوری که همه باید ساکت باشن و هر لحظه از خجالت رنگ عوض کنن... مخصوصاً دختران...

من: نه دیگه... اشتباه نکنید. ادب قصه ش جداسه و پرو بودن و خجالتی بودن هم جدا... خجالتی یا پرو بودن و یا کم حرفی و پر حرف بودن توی ذات آدماسه در صورتی که ادب اینطوری نیست... ادب رو هرکسی باید خودش رعایت کنه... خیلی ها هستن که هم ادب و متانت دارن و هم رو... ولی خیلی ها هم هستن که با وجود خجالتی بودن بی ادب هم هستن.

رامتین: تبسم به خدا باید این حرفای تو رو همه رو جمع کنن... یه کتاب میشه برای خودش! راستی ناراحت نمیشی که تبسم صدات کنم؟

من: برای من فرقی نداره که اسمم چطوری صدا زده میشه... این شما باید که باید پیش خودتون بسنجید که کجا و کی طرفتون رو چه جوری صدا بزنید. اسم ها از دهن شما میاد بیرون پس این شما باید تصمیم بگیری هرکسی رو چطوری صدا کنید...

ترنم: خب دیگه تبسم جان... اگه سخنرانیتون تموم شد از بالای منبر بیا پایین که مردیم از گشنگی...
و رو به جمع ادامه داد:

- با تشکر از صحبت های گران قدر حجت الاسلام والمسلمین تبسم امیری... حاج خانوم بیا پایین!

همه در حالی که میخندیدیم سفارش هارو دادیم و منتظر شدیم که غذاهامون رو بیارن. آرش از متین پرسید:

- راستی متین... برنامه ای واسه ی گروه بعد از اجرای این کنسرت نداری؟

متین: چرا ندارم؟ اصلاً مگه میشه بدون برنامه پیش رفت؟ راستش من تصمیم گرفتم اگه شما هم موافق باشید بعد از این کنسرت بازم تلاشامون و تمرینامون سر جاش باشه تا بشیم یکی از بهترین گروه های موسیقی تهران چه بسا ایران... اینجوری هر کنسرتی بخواد اجرا بشه اول از همه به ما درخواست همکاری میدن و این باعث میشه که به هدفمون توی کارمون برسیم... خب... نظرتون چیه؟

با ذوق گفتیم:

-وای این عالیه... شما برای گروه خیلی زحمت میکشید... واقعا ازتون ممنونم...

متین با لبخند جوابمو داد:

–خواهش میکنم... وظیفه مه... شما هم همه به یه صورتی داری به من و گروهمون کمک میکنید... منم از شما ممنونم...

رامتین: بسه دیگه بابا... چقد تعارف تیه پاره میکنید... آخ جووون شامو آوردن...

من: بهتون نییاد شکمو باشید!!!...

خندید و گفت:

–شرمنده ولی هستم...!

غذاها رو آوردن و با شوخی های آرش و رامتین و آبان غذامون رو تموم کردیم. رو به رامتین گفتم:

–آقا رامتین بابت شام خیلی ممنونم... عالی بود. دستتون درد نکنه...

رامتین: نوش جان... کاری نکردم که بابا... خودم که نپختمش...

–به هر حال همین که شوخی منو جدی گرفتید خودش خلیه...

از همه تشکر و خداحافظی کردم. وقتی میخواستم از متین خداحافظی کنم چند لحظه خیره نگام کرد و بعد خیلی آروم گفت:

–مراقب خودت باش خانم... تبسم... خدا نگهدارت

مطمئن بودم میخواست بگه «مراقب خودت باشه خانم کوچک...» ولی به جاش یکم مکث کرد و گفت خانم تبسم...! هه چه مسخره... خانم تبسم! هی خدا آخر و عاقبت ما رو هم به خیر بگذرون...

فصل ششم

امروز اولین روز اجرای کنسرت بود. کنسرتی که بیشتر از یک ماه من و بچه های گروه برایش زحمت کشیده بودیم و تمرین داشتیم. حتی نمیدونستیم خواننده کیه... شایدم بچه ها میدونستن ولی من چیزی در این مورد نپرسیده بودم و کسی هم چیزی بهم نگفته بود. دانشگاهم هم خیلی خیلی خوب پیش میرفت. فعلا هم به خاطر از راه رسیدن سال نو تعطیل بود. وای دانشگاه رو بیخیال من برای اجرا استرس داشتم... مدام در حال پیچوندن دستام بهم بودم... کاری که خیلی کم پیش میومد انجامش بدم... متین اومد روی استیج و گفت:

–خب بچه ها... همه چیز آماده ست... تا دو ساعت دیگه خواننده مون هم میاد و 7ساعت دیگه هم اجرا شروع میشه. و من میخوام از تون خواهش کنم برای آخرین بار قبل از اومدن ایشون یه تمرین داشته باشیم... پس لطفاً همه سرجاهاشون باشن...

خودش هم رفت پشت جاز و آماده شد. وسطای تمرین بودیم که یهو استپ کرد. بقیه هم وایسادن. رو به من گفت:

-راستی تبسم... یه جاهایی از آهنگ هست... یه سری دکلمه و زمزمه و همراهی داره... تو صدات خوبه... میتونی اون قسمتارو بگی؟

خواستم جواب بدم که یهو رامتین گفت:

-ببینم... تو از کجا میدونی تبسم صدات خوبه؟

متین یکمی هول شد ولی خودش رو نباخت و گفت:

-وااا...رامتین حرفا میزنیا... خوب وقتی صحبت میکنه معلوم میشه دیگه...

رامتین: د ن د... نشد... هم خودت و هم من خوب میدونیم که تا یکی نخونه نمیشه فهمید صدات خوبه یا بد... حالا زود باش بگو تبسم کی برات خونده ها؟!

همه ی بچه ها باهم گفتیم:

-اووووووو...

متین خیلی ریلکس گفت:

-بخشیدا...ولی مگه همین چند وقت پیش خونه ی مادر بزرگه رو نمیخوند؟

رامتین: خوب...چیزه...الان که فکر میکنم میبینم آره صدای خوبی داری تبسم... میدونی؟...اممم... هی من به این متین میگم بابا اون روز داشت این شعره رو میخوند مگه گوش میدی؟؟!!

متین با خنده گفت:

-خب بسه...اجازه بده جواب بده... صد دفعه بهت گفتم نپر وسط حرف...

رامتین: بخشید بابا جون...ایشالا سری دیگه...

متین در حالی که سرش رو تکون میداد گفت:

-خب نگفتی؟...

-باشه مسئله ای نیست... فقط میشه یه دور متنا رو ببینم یه وقت اشتباه نکنم؟

-آره حتما..ممنون.

یه دور روی متنا رو خوندم. کاری نداشتن. دیگه بعد از یک ماه و خرده ای همه با هم جور شده بودیم و راحت همدیگه رو به اسم صدا میزدیم. دوباره مشغول تمرین شدیم که با صدای جیغ یه نفر همه سرهامون رو بالا گرفتیم و دست از کار کشیدیم...

-واللهای...بالاخره من اومدم... هنوز که شروع نشده.

ترنم بود...یه نگاه به متین کردم تا ببینم عکس العملش چیه که دیدم اول با بهت نگاش کرد و بعد سرش رو به نشونه ی تأسف تکون دادم و رفت اون طرف... با حرص به ترنم گفتم:

-واقعا که... این چه وضع وارد شدن؟ وسط تمرین... اه...

ترنم: بی ذوق... منو بگو اومدم بگم داری خاله میشی...

-اِ ترنم زشته یواش تر...

ترنم: اه ولمون کن بابا... خب مگه چیه؟ عجب آدم بی ذوقی هستیا... میگم داری خاله میشی الاغ...

یه لحظه همینطوری نگاش کردم... یه جعبه شیرینی و گل هم دستش بود... تازه متوجه شدم چی گفته... با خوشحالی گفتم:

-وای ترنم راست میگی؟ عزیزم تبریک میگم بهت... وای مامان کوچولو...

از اونجایی که ترنم خیلی بلند بارداری ش رو اعلام کرد همه شنیدن... رامتین گفت:

-تبریک میگم ترنم خانم... والا اون جوری شما با گل و شیرینی اومدی تو گفتم لابد اومده خواستگاری...!!

ترنم: گلو که واسه ی خواننده ی عزیزم آوردم... شیرینی هم به خاطر مامان شدنمه...

و رفت و مشغول پخش شیرینی شد... من داشتم فکر میکردم که خواننده ی مورد علاقه ی ترنم تتلوا...یعنی اون قراره امروز بیاد اینجا؟؟!! وای فکرشو بکن.. میاد اینجا و میگه:

اومدم از رشت وامدم بی برو برگشت اومدم... آآ... بیا وسط...

از تصور این صحنه لبخند زدم. البته در درون داشتم میمردم از خنده ها.. این لبخند فقط توی ظاهرم بود! بیخیال شدم و دوباره رفتیم سر تمرین... دیگه آخراش بودیم و سه چهار تا میزان مونده بود که بهرام اومد تو و با صدای بلندی گفت:

-بچه ها اومد... اومد...

همه دویدن سمت در به جز من و متین... با بهت گفتم:

-کی اومد؟؟!!

متین: خواننده مون... بدو بریم استقبالش که ناراحت نشه...

هر دو رفتیم و وایسادیم کنار بقیه... با دیدن مازیار فلاحی که از ماشین پیاده شد همین جوری موندم... بعد توی درو خودم و با تبسم درونی م کلی جیغ جیغ کردم... «والله ای... تبسم... ممممم... مازیاره... خواننده ی مورد علاقه م... والای آخ جوووون...»

وقتی هیجانم فروکش کرد به تبعیت از بچه ها که جلو میرفتن و بعد از خوشامد گویی خودشون رو معرفی میکردن با متانت همیشگی و ذاتیم جلو رفتم و گفتم:

-سلام آقای فلاحی... خیلی خیلی خوش اومدید... من تبسم امیری هستم. نوازنده ی پیانو... امیدوارم اجرای خوبی داشته باشید...

با لبخند و لحن گرمی گفتم:

-سلام خانم... خیلی ممنون... خوشبختم

خواستم برم عقب که یهو ترنم از وسط جمعیت پرید بیرون و کنارم وایساد و گفت:

-سلام آقا مازیار... منم خواهر تبسم ترنم... در نقش تماشاچی... البته ما دوقلویم...

و لبخند زد... وای خدای من آخه بچه این چه طرز خوشامد گویی و سلام کردنه؟؟ آبرمون رو برد... آقای فلاحی با لبخند گفت:

-والله... شما دوتا چقدر جالبید! از لحاظ چهره با هم مو نمیزنید ولی اخلاقاً اصلاً شبیه نیستید...!

ترنم: تبریک میگم...! شما هزار و پونصد و هشتاد و نهمین نفری هستید که این حرفو میزنید...!!

همه با شوخی و خنده آقای فلاحی رو نا داخل همراهی کردیم... 5 ساعت تا شروع کنسرت مونده بود و ما این 5 ساعت رو بی وقفه با صدای گرم و قشنگ آقای فلاحی تمرین کردیم... (ایست!... من یه توضیح کوچولو بدم. این که تبسم با آقای مازیار فلاحی که البته خواننده ی مورد علاقه ی منم هستن فقط زاده ی تخیالات منه و اصلاً حقیقت نداره... یه وقتی اگه آقای فلاحی رو دیدید نزدیک یقه ی بنده خدا رو بچسبید که آی بگو ببینم تبسم امیری میشناسی یا نه ها...!!!! J)

بعد از 5 ساعت متین بالاخره خسته نباشید گفت و همه رفتیم داخل اتاق استراحتمون که هم یه چیزی بخوریم و هم برای اجرا آماده بشیم. تا مردم همه بیان و جمع بشن یه یکی دوساعتی طول میکشید. پس رفتم پیش متین و گفتم:

-ببخشید... متین من میتونم برم خونه؟ تا قبل از شروع کنسرت برگردم؟

متین: آخه برای چی؟ میترسم یه وقت دیر برسی...

-قول میدم سر ساعت اینجا باشم...

متین: باشه برو...ولی قول دادیا...

-باشه ممنون...فعلا خداحافظ...

متین: تبسم....

برگشتم:

-بله؟

-مواظب باش...تند نریاااا

با لبخند گفتم:

-باشه...حتما... فعلا خداحافظ...

زمزمه کرد:

-خدانگهدارت...

با خوشحالی رفتم خونه و سریع یه حمام رفتم و مانتوی سفیدم رو که کمر بند طلایی داشت رو با شلوار سفید و شال سفید که رگه های طلایی داشت رو پوشیدم. کیف دستی طلایی مو برداشتم و کفش های هم رنگشو پوشیدم. یه کم ادکلن زدم و برق لب کالباسی هم روی لبام مالیدم. یکمی رژگونه ی اکلیلی زدم و بدو بدو از مامان خدافضی کردم و گفتم که زود بیان و خودم رفتم سمت سالن... دقیقا رأس ساعت رسیدم و رفتم توی اتاق پشتی. یه عالمه آدم نشسته بودن و مجری داشت صحبت میکرد. همین که گفتم سلام مجری اسم متین رو صدای زد و اونم با لبخند از کنارم رد شد و رفت روی استیج. تونستم ببینم که شلوار سفید و پیرهن اندامی سفید پوشیده بود و کمر بند چرم و قشنگ مشکی بسته بود و کفشای ورنی مشکی هم پاش بود. چشمای خوشرنگش هم حالا بین پوست سفید صورتش و لباسای سفیدش بیشتر خودنمایی میکردن. از لای در دیدن که مجری گفت:

-آقای متین خالقی عزیز...آهنگ ساز و نوازنده ی خوبمون...که امشب برامون جاز میزنن...

همه دست سوت میزدن و بعضی ها هم جیغ میکشیدن! متین هم خیلی مؤدبانه رفت جلو و تعظیم کرد و نشست سر جاش که همنی پشت جاز میشد.

مجری: خانم نسیم کیانی نوازنده ی ویالون...

نسیم آروم از پله ها بالا رفت و تعظیم کرد. همه فقط دست میزدن... گویا متین رو خیلی خیلی بیشتر و بهتر میشناختن... و طرفداراشم بیشتر بودن.

(اینجای آهنگ برگشتم و به متین نگاه کردم که دیدم زوم شده روم. تا نگاهمو دید با سرش اشاره کرد که حواستو بده به کارت!)

تا دل خسته نفس به نفس شه

تو بیا واقعی شو خود رویا

واسه ی دیدن ساحل چشمت

همه ی دار و ندارمو میدم

واسه ی شادی قلبت عزیزم

همهء احساس تو قلبمو میدم

حالا نوبت من بود که زمزمه های آهنگ رو بگم. سرم رو مقابل میکروفونی که جلوم بود گرفتم و آروم گفتم:

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم

آقای فلاحی:

واسه ی دیدن بارون چشمت

همه ی خاطره هامو سوزوندم

آخه تو اینجا نبودی ببینی

چه جوری پای نگاه تو موندم

تو نبودی که ببینی دلم رو

چه جوری عاشق عشق تو مونده

منی که بی تو یه لحظه نبودم

کی دل خاطره هاتو شکونده

میون این همه دوری مفرط

چه جوری میشه دستاتو بگیرم

حالا که خسته ی بغضم عزیزم

تو نذار اینجوری بی تو بمیرم

من:

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم

آقای فلاحی:

میون رنگ عجیب نگاهت

یکمی فاصله مونده تا دریا

تا دل خسته نفس به نفس شه

تو بیا واقعی شو خود رو بیا

واسه ی دیدن ساحل چشمت

همه ی دار و ندارمو میدم

واسه ی شادی قلبت عزیزم

همهء احساس تو قلبمو میدم

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم

نمیدونم ————— نمیدونم ————— نمیدونم (این نمیدونم های آخرش رو خود آقای فلاحی خوند.)

صدای دست زدن دوباره بلند شد... همه سوت میزدن و جیغ میکشیدن! لیندا و پرمیدا و آذر و مهری و ترنم و آبان و پرمیدا بالا و پایین میپردن و برام دست میزدن اما مامان با یه لبخند تحسین آمیز و چشمای پر از اشک نگام میکرد و برام دست میزد... بهش لبخند زدم. چند دقیقه ی بعد آقای فلاحی گفت:

—خب...میخوام آهنگ بعدی رو به افتخار خودتون هرچی که بگید رو بخونم....

متین از این طرف هی داشت اشاره میکرد که ما یه سری آهنگ هارو فقط تمرین کردیم. ولی آقای فلاحی میکروفون رو کنار گرفت و آروم بهش گفت که نگران نباشه... بدون آهنگ هم میشه خوند. بهرام هم اون پایین داشت میزد توی سر و کله ی خودش. با رأی اکثریت قرار شد آهنگ لحظه ی دیدار رو بخونن. متین گفت جاز اوکیه و میتونه بزنه. رامتین و بقیه عقب کشیدن و گفتن ما نمیتونیم. گفتم:

-این آهنگ که پیانو نداره. من میتونم گیتارش رو بزنم...

متین که به گیتار زدن من اعتماد داشت گفت:

-مرسی تبسم...مازیار جان کارش حرف نداره...

-بله خیلی ممنون خانم امیری...

نشستم روی صندلی و گیتار رامتین رو گرفتم و آماده شدیم و شروع کردیم:

یه ترانه بوی دریا

یه ستاره توی ایوون

یه نفس هوای خونه

یه اذان صدای بارون

من شروع خاطرم

از همون کاسه ی آبه

زنده میشه باز دوباره

مئه شیرینیه خوابه

وقتی که دلم میگیره

از تو پنجره نگام کن

با نگاهت پشت شیشه

از ته دلت دعام کن

دستتو بذار رو قلبم

بذار قلبم جون بگیره

یه نفس بده به ابرا

که شاید بارون بگیره

من شروع کردم به گیتار زدن و متین هم همراهی م میکرد.

مئه شیرینیه خوابه

-با کمال میل....

متین برام ریتمش رو گفت. همه چی حل شد! با هم رفتیم و اون نشست پشت سنتور و منم کنارش روی صندلی نشستیم. توی میکروفون گفت:

-خب...من از خانم امیری هم خواهش کردم که همراهی م کنه... آماده اید؟

عجب صدای خوبی داشتا!! چرا این خواننده نمیشد؟؟

دستاشو شل گرفت بالای سنتور. توی دستاش دو تا چوب ضریف بودن. یه نگاه به من کرد. چشمکی براش زدم و خندیدم. اونم لبخند زد و شروع کرد. اولش که من همین طوری داشتم یه حرکاتش نگاه میکردم... عالی میزد... با پاهاش روی زمین ضرب میزد تا ریتم رو از دست نده و سرش رو هم با ریتم تکیون میداد! به خودم اومدم و دف رو دوبار بالا و پایین کردم و مشغول زدن شدم. خیلی خووووب بود... از خوشحالی دلم میخواست جیغ بزنم... اصلا یه چیز خوبی از آب در اومد که نگووو... وقتی تموم شد همه برامون دست زدن و ما هم بلند شدیم و دوتایی تعظیم کردیم و بعدشم بچه ها بهمون ملحق شدن و همه با هم تعظیم کردیم و رفتیم توی اتاق پشتی. متین با رضایت و هیجان گفت:

-وای بچه ها از تون ممنونم. امشب عالی بودین...

کم کم بچه ها متفرق شدن. رفتیم از متین خداحافظی کنم:

-امشب خیلی خوب بود. بابت زحماتتون ممنون. کاری با من نداری؟

متین: نه ممنون... من که کاری نکردم... تو امشب فوق العاده بودی. بت تبریک میگم.

-این حرفو زن متین. تو خیلی خیلی برای گروه زحمت کشیدی. از تعریفتم ممنونم. فعلا خدافظ.

متین: مراقب خودت باش خانم کوچک... خدانگهدارت!

خدای من باورم نمیشه. دوباره همون حرف رو زد... هر دو خواستیم از در بریم بیرون. عقب ایستادم تا بره ولی نرفت. نگاهش کردم ببینم چرا نمیره که دستشو با تعظیم کوچیکی به طرف در گرفت و گفت:

-ladys first...

خندیدم و رد شدم. بدون اینکه بایستم سوار ماشینم شدم و تا خونه بالا پایین پریدم و سعی کردم این هیجان و انرژی رو یه جوری تخلیه کنم... وقتی رسیدم خونه با خوشحالی پریدم بغل مامان و اونم منو محکم بغلم کرد و بهم به خاطر موفقیتیم تبریک گفت. رفتم توی حمام و وقتی اومدم بیرون دیدم ترنم نشسته روی تخت. گفتم:

-ترنم؟ چیزی شده؟

-نه واسه چی؟

-آخه یهو اومدی توی اتاقم بست نشستی گفتم شاید چیزی شده... حالا پاشو برو بیرون میخوام لباس بپوشم.

ترنم: باشه ولی بعدش باید با هم حرف بزنیم...

-دیدي گفتم يه چيزي شده...باشه.

ترنم رفت و من حین اینکه لباسامو میپوشیدم به این فکر کردم که درباره ی چی میخواد با من حرف بزنه؟... وقتی لباسامو پوشیدم خواستم برم صداش کنم که خودش در زد و اومد داخل. نشست روی کاناپه ی رو به روی تخت. منم نشستم روی تخت و گفتم:

-خب...میشنوم.

ترنم: ببین تبسم...یه سؤالی ازت میپرسم راستشو بگو... تو هنوزم متین رو دوست داری؟

من: واسه چی اینو میپرسی؟

-جواب من این نبود.

من: خب فکر کن آره...

-من نمیخوام فکر کنم...میخوام مطمئن باشم...

من: بابا ترنم گیر دادیا... آره...خب که چی؟

-من فکر میکنم اونم تو رو دوست داره... میخوای به دستش بیاری یا نه؟

من: بستگی داره...

-به چی؟

من: به این که کس دیگه ای رو دوست نداشته باشه و اونم منو بخواد...

-نه نترس. متین اون موقعی هم که با من دوست بود از تو خوشش اومده بود. الانم از رفتاراش معلومه که فعلا آهی در بساط نداره...

من: تو کلا دوبار توی گروه باهاش برخورد داشتی بعد چه طوری انقدر مطمئن حرف میزنی و میگی کسی رو نداره؟

-درسته دو بار دیدمش ولی از توی گاگول که نزدیک دو ماهه داری باهاش کار میکنی بیشتر بهش دقت کردم. اون اگه کسی رو داشت هر دقیقه گوشیش دستش بود و یا داشت زنگ میزد و یا داشت اس ام اس میداد. ولی حتی یک بار هم گوشیش رو دستش نگرفت. فقط یه بار تلفنش زنگ خورد که اونم برداشت و گفت «جانم مامان؟». پس نتیجه میگیریم دوست دختر نداره. توی اجرا هم که همش نگاهش به تو بود. از نگاهاش هم میشه فهمید که دوستت داره. خب پس همه چی حله دیگه...

من: اولاً درست صحبت کن... گاکول چیه؟ دوماً ربطی به این چیزا نداره. شاید دختره گفته الان کار داری مزاحمت نمیشم. یا الان نمیتونم حرف بزنم. سوماً اون به همه نگاه میکرد. دلیل نمیشه چون منو بیشتر نگاه کرد یعنی منو دوست داره. اصلاً مگه کشکه با دو تا برخورد بهم علاقه پیدا کنه؟؟

-برو بابا... د آخه الـــــاغ... پلشت... چفت... ملت با یه نگاه عاشق میشن. دیگه متین که همه ی اخلاق و خصوصیات تورو میدونه جای خود داره... در هر صورت این نظر من بود. میخواستم کمکت کنم به دستش بیاری... بلند شد که از اتاق بره بیرون که مچ دستشو گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-چه جوری؟

با هیجان نشست و مشغول صحبت کردن شد:

-ببین... تو باید یه جوری لجش رو در بیاری... مثلاً یکم با پسرای دیگه گرم بگیری... همون نیما... بد جوری داشت بهت نخ میداد. آرش میخواد با نگاهاش درسته قورت بد. رضا هم که نامزد داره هیچی... شهابم که سر به زیره... رامتینم ... نه نه رامتین نه... اومدیم و دو روز دیگه فامیل شدید دیگه روت نمیشه بهش نگاه کنی... ولی مهیارم خیلی خوبه هااا. قیافه ش که توپه فکر میکنم از تو خوشش میاد

من: وای ترنم چی داری میگی؟ چرا به مردم تهمت میزنی؟؟ نیمای بدبخت تا حالا دو سه بار بیشتر با من هم کلام نشده اونم راجه به کارمون بوده. آرش بیچاره هم که همینجوری حواسش پرت و وای به حال اینکه بخواد به من نگاهم بکنه... ولی با مهیار موافقم... یعنی خیلی داره پا پیچم میشه و سنگینی نگاهای خیره ش رو خوب حس میکنم.

-وقتی میگم گاکولی میگی نه... نیما جلوی خودم تا حالا 10 بار خواسته باهات حرف بزنه تو یه جوری پیچوندی. یعنی خودتم نفهمیدی داری میپیچونیا. یه جور پیچش ناخودآگاهه!!! مهیارم که قبول داری من: زهرمار... حرف زدنت هم مثل آدم نیست...

-خب گوش کن دیگه... آرش هم چون همش حواسش به تو خراب میکنه. یارو عاشقت شده خفنن!

من: ترنم به قول خودت بیخیال... کلی فکر کردی این چرت و پرتا رو بگی؟

-باشه... حالا بگو چرت و پرت وای من تجربه م از تو بیشتره. میگم اینکارو بکن بگو چشم...

من: شرمنده ولی من دلم نمیخواد با پسرای گروه گرم بگیرم. تو برای دوستی اینکارا رو میکردی. من قضیه م فرق میکنه...

-لابد قصد شما ازدواجه؟؟!!

من: خب دیگه داری زیادی حرف میزنی. پاشو برو پیش شوهرت من یکمی فکر کنم...

-بله بله؟؟ چشمم روشن... این چه طرز برخورد با یه خانم حاله ست؟؟!! نمیگی بچه م میافته؟

بازو شو گرفتم و در حالی که به سمت بیرون هلش میدادم گفتم:

-بیا برو بیرون خجالت بکش...

با جیغ جیغ رفت پایین و منم رفتم توی تختم دراز کشیدم. داشتم به حرفای ترنم فکر میکردم. گوشیمو برداشتم و عکس متین رو آوردم. زیر لب باهاش حرف میزد:

-آره؟ یعنی ترنم راست میگه؟ تو منو دوست داری متین؟ منو بخشیدی؟ به خاطر اینکه من بهت دروغ گفتم و خودمو بهت ترنم معرفی کردم؟ منو ببخش متین... باور کن فقط میخواستم به خواهرم کمک کنم ولی... دلمو باختم... ای کاش هیچ وقت به حرف ترنم گوش نمیدادم...

صورت خیس از اشکمو توی متکا پنهون کردم و خوابیدم...

-تبسم؟؟ تبسم خانم؟؟ خانم بیدار شید...

چشمام رو باز کردم و به طلا که صدا ممیکرد نگاه کردم.

طلا: خانم جان...مادرتون گفتن بیدارتون کنم... کارتون دارن

من: باشه طلا جان...ممنون.

طلا: خواهش میکنم خانم با اجازه...

رفت بیرون. منم بلند شدم و رفتم یه آبی به صورتم زدم و رفتم داخل آشپزخونه. زیور خانم سوپ شیر درست کرده بود. یه کم ازش گرفتم و نشستم روی میز و مشغول خوردن شدم. وقتی تموم شد از زیور خانم تشکر کردم و رفتم پیش مامان. گفتم:

-مامان گفته بودید کارم دارید؟

مامان: آره عزیزم. مادر و پدر آبان جان به مناسبت بارداری ترنم یه مهمونی گرفته. آماده باش تا یکی دو ساعت دیگه میریم.

-باشه مامان... فقط محیطش چه جوریه؟ من چه لباسی باید بپوشم؟

مامان: راستش یه جشنه... تقریباً همه ی فامیلاشون هم هستن... بهتره یه لباس راحت و رسمی بپوشی.

-باشه مامان. ممنون.

رفتم توی اتاقم و نشستم پشت میزم. دفتر شرم رو باز کردم. 22 تا شعر داشتم... شعرای خوبی بودن. خیلی دوستشون داشتم و

برام با ارزش بودن. اول یه کاغذ برداشتم و مشغول نوشتن شدم. یک ساعتی وقتم رو گرفت. ولی می ارزید. قشنگ بود. شعرو تمیز و مرتب وارد دفترم کردم و دفترو بستم و بلند شدم و مشغول آماده شدن شدم. یه پیرهن شیری رنگ که یه بند داشت و تا روی زانوم بود و دور کمرش یه روبان شکلاتی میخورد رو پوشیدم و جوراب شلواری رنگ پامو هم پام کردم و کفش های عروسکی شکلاتی مو هم پوشیدم و موها هم خیلی ساده ریختم دورم و در حد ریمل و رژ لب آرایش کردم و رفتم پیش مامان. اونم آماده بود. با هم به سمت خونه ی مامان آبان حرکت کردیم. وقتی رسیدیم از دیدن اون همه ماشین جلوی در خونه تعجب کردم و گفتم:

-مامان اینجا چه خبره؟؟!!

مامانم که دست کمی از من نداشت گفت:

-نمیدونم والا... تازه به من گفتن یه جشن کوچیکه!!

من: درست نبود انقد خرج کنن...

-باهات موافقم...

ماشین رو پارک کردیم و باهم وارد خونه شدیم. مامان آبان با دیدنمون زودی اومد جلو و سلام و علیک کرد. بعد رو به من گفت:

-تبسم جان قربونت برم. برو توی اون اتاق لباساتو عوض کن که میخوام به همه معرفیت کنم.

من: چشم ممنون...

رفتم توی اتاقی که گفته بود و مانتومو در آوردم و یکم دیگه رژلب زدم و رفتم بیرون. مامان آبان با دیدنم گفت:

-ماشالا هزار ماشالا... بیا عزیزم... بیا اینجا... صغری خانم اسفند دود کن

یه خانمی با چادری که دور کمرش پیچیده بود از آشپزخونه با اسفند اومد بیرون و اونو دور سرم گردوند... ترنم اون وسط داشت با آبان میرقصید اما با دیدنم زودی اومد پیشم و گفت:

-وای سلام تبسم جووونم خوفی؟

من: مرسی مامان فداکار! خیر سرت بار داری و داری اون وسط خودت رو میکشی؟؟

-وااای دوباره شروع شد گیر دادناش... بیا بریم آبان...

آبان: سلام تبسم چطوری؟

-سلام آقای پدر... مرسی شما خوبی؟

آبان: ممنون ببخشید من برم با ترنم برقصرم وگرنه بچم بی پدر میشه!

خندیدم و چیزی نگفتم. رفتم پیش آذر و مهری و باهاشون مشغول خوش و بش کردن شدم. همینطور که داشتم به حرفای آذر گوش میدادم یه لحظه احساس کردم متین رو دیدم... ولی یه همچین چیزی امکان نداشت... یکم دیگه دقت کردم دیدم نه خودش! رو به آذر گفتم:

-ببخشید آذر جان الان برمیگردم...

و سریع رفتم پیش ترنم و گفتم:

-تری تو متین رو هم دعوت کردی؟

ترنم: آره خب... کلا بچه های گروهتون رو دعوت کردم... اونهاشن سر اون میز وایسادن....

-والای ترنم از دست تو.... آخه واسه چی اونا رو دعوت کردی؟

ترنم: بیا و خوبی کن...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت بچه های گروه... متین داشت برمیگشت به طرفم که یهو با دیدن من خشک شد... یه شلوار آبی نفتی با پیرهن همرنگش پوشیده بود و کراوات مشکی باریکی زده بود و کلاه ژاپوی مشکی رنگی هم روی سرش بود. یه جفت کفش مشکی هم پاش بود. من اونو نگاه میکردم و اونم منو. یه لحظه به خودم اومدم و با لبخند رفتم جلو و سلام کردم. متینم انگار به خودش اومده باشه با یه لبخند گفت:

-سلام...

به بقیه ی بچه ها هم سلام کردم. مهیار که داشت منو درسته قورت میداد. نگاهمو ازش گرفتم. حیف که همکارم بود وگرنه بدجوری حالش رو میگرفتم. پسره ی بی شخصیت! سعی کردم بهش فکر نکنم. یه آهنگ ملایم که ریتم قشنگی داشت پخش شد. مشغول صحبت با نسیم بودم که متین اومد به طرفم و گفت:

-تبسم؟... اگه ازت بخوام با من برقصی... قبول میکنی؟

به دستش که رو به روم دراز شده بود نگاه کردم. اگه هرکس دیگه ای جای متین بود بود شک درخواستش رو رد میکردم ولی متین؟... با لبخند دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-با کمال میل...

با همدیگه رفتیم وسط... نگاهم به مامان افتاد که داشت بهمون نگاه میکرد. با سؤال نگاهش کردم که یعنی برقصم یا نه؟ که بهم لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. با لبخند یه دستمو روی شونه ی متین گذاشتم و دست دیگه مو هم توی دست دیگه ش قرار دادم. یه دست اونم دور کمرم بود. اولش آروم شروع کردیم به رقصیدن. اما بعدش دستش رو از دور کمر برداشت و اون دستمو که توی دستش بود رو گرفت و هدایت کرد که بچرخم. پس نمیخواست یه رقص تانگوی ساده داشته باشه اره؟؟!! باشه آقا متین... به قول ترنم برو دارمت!! دستمو از روی شونه ش

برداشتیم و یه دور چرخیدم و بعد همون یه دونه دستشو دور کمرم پیچیدم و کاملاً رفتم توی بغلش... اول یه کم نگام کرد اما بعد که فهمید نمیخوام کم بیارم لبخندی زد و دستشو باز کرد که من با ملایمت دوباره چرخیدم و دوباره دستمو گرفت و به حالت اول در اومدیم. همونطوری که داشتیم میرقصیدیم با شیطننت کلاهشو از روی سرش برداشتم و گذاشتم روی سر خودم که یهو صدای دست و سوت بلند شد. تازه متوجه شدم که همه کنار وایسادن و دارن به رقص ما نگاه میکنن... دو سه ثانیه بعد متین خسیس کلاهشو از روی سرم برداشت و روی سر خودش گذاشت! منم یه دور چرخیدم و دوباره خیلی محکم هردو رو به روی هم ایستادیم. خیلی قشنگ داشتیم میرقصیدیم. یکمی منو از خودش دور کرد و منم دستشو ول کردم و چند دور روی پنجه ی پام چرخیدم و دوباره برگشتیم به حالت اول... دیگه آخرای آهنگ بود که دستمو کشیدم افتادم روی دستش و از عقب تا نزدیک زمین خم شدم! با صدای دست و سوت مهمونا سرم رو آوردم بالا و تشکر کردم و رو به متین گفتم:

-مرسی...رقص خوبی بود...

متین با خنده کمی کلاهشو کج کرد و گفت:

-منم از همراهیتون خوشحال شدم...عالی بود.

لبخندی زدم و ازش دور شدم...احساس میکردم خجالت میکشم باهاش رو به رو بشم...آخه تا حالا انقدر بهش نزدیک نبودم. خیر سرم خبر مرگم بیاد یکمی با خودم خلوت کرده بودم و یه گوشه ای نشسته بودم که ترنم در نقش خروس بی محل وارد صحنه شد:

-وووووووییییی...رقصتون خیلی خووووب بود...بلا چقد قبلاً تمرین کرده بودید؟؟

من: ترنم حوصله ندارم سر به سرم نذار...

-اوکی بابا...الهی بمیرم مهیارو دیدی؟ بچه بغض کرده بود داشت میمرد... آخرشم وسطای رقصتون زد بیرون... خیلی دل سنگی...

بدون توجه به حرفش در حالی که به رو به روم خیره شده بودم گفتم:

-چقد دکتر شریعتی خوب میگه...عجب دنیایی ست...! من تو را دوست دارم و تو دیگری را و دیگری دیگرای را... و در این میان همه تنهاییم!

-پاشو بابا...پاشو جمع کن خوتو کم شر و ور بگو...مامان کجایی که بچه ت از دست رفت...

من: چقد تو بی احساسی ترنم...!

-نه تو مثه اینکه راس راسی یه چیزیت میشه...

همینطوری با لبخند نگاش کردم که یهو گفت:

-یا امام رضا...تو به من نظر داری خاک بر سر آره؟؟!!

من: اِ ترنم ساکت شو...

-پاشو...پاشو دختره ی خیر ندیده... خجالت بکش من شوور دارم...حداقل برو دنیال یه مجرده ش...

من: آخه عشق که این چیزا سرش نمیشه!!

-وای خدا مرگم بده... آبان...آبان... وای من رفتم...تو الان منو بچه مو با هم میخوری!!

و ازم دور شد...

بدبخت اون بچه ای که این عقب افتاده میخواد مادرش باشه!! (خاک بر سرت تبسم...دو قلوی خودته یعنی تو هم عقب مونده ای؟؟!!) نه بابا تو هم... ما تو فامیلامون ازدواج فامیلی نداشتیم کسی هم مثل این مونگول تا حالا نبوده توشون... نمیدونم چرا اینطوری شده!! هی خدا!!!... چرا من اینجوری شدم؟ اصلا حس خوبی نداشتم... دلم میخواست گریه کنم! نمیدونم چرا ولی خب دلم میخواست دیگه به چه؟ بلند شدم و رفتم توی دستشویی یه دل سیر گریه کردم...! شایدم ترنم راست میگفت من یه چیزیم میشه...وای خدا یعنی همه ی عشقا اینجوریه یا فقط مال منه؟ از دستشویی در حالی که صورتم رو شسته بودم اومدم بیرون و دوباره رژلب زدم و یکمی هم از عطر ترنم به خودم زدم. یکم قطره هم ریختم توی چشمم که قرمزیش رفع بشه... بعدشم بلند شدم و رفتم پیش مامان و تا آخر مهمونی هم هر چقدر ترنم و مامان آبان و مامان اصرار مردن بلند نشدم برقصم... دیگه حوصله نداشتم... اصلا نمیدونم چرا یهویی مته هاپو ها شدم! اصلا کلا قاطی کرده بودم. مامانم انگار فهمید که حالم خوب نیست که زود بلند شد و هر دو از مامان آبان و خواهراش خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه...حتی برای خداحافظی هم نرفتم پیش بچه ها. حس بدی داشتم. دلم میخواست تنها باشم و حسابی با گریه خودمو خالی کنم. وقتی رسیدیم خونه خستگی رو بهانه کردم و رفتم توی حمام. زیر دوش خیلی گریه کردم...! دلش رو نمیدونستم اما دلم پر بود. وقتی اومدم بیرون چشمم میسوختن و حسابی پف کرده و قرمز شده بودن. برای همینم زود لباسمو پوشیدم و خوابیدم... فردا رو چیکارش کنم خدا؟؟.

یه نگاه به خودم کردم. شلوار مشکی و مانتوی بلند مشکی که یه کمربند باریک قهوه ای داشت و کالج های مشکی. یه شال مشکی و قهوه ای هم سرم کردم و ترجیح دادم ساده برم. فقط یکمی برق لب قرمز زدم و رفتم به سمت سالنی که توش کنسرت ها رو اجرا میکردیم. خدا رو شکر که دانشگاه تعطیل بود. فردا عید نوروز شروع میشد... ما که فامیل اونچنانی نداشتیم. فقط باید میرفتیم خونه ی خاله اینا. و بعدشم که خدا رو شکر من هر شب اجرا داشتم و بیکاری نمیکشیدم توی خونه. وقتی وارد شدم مثل روز اول بهرام اومد جلوم و گفت:

-به سلام...تبسم خانم... خوبی؟

من: سلام آقا بهرام... مرسی ممنون...شما خوبید؟

-عالی...بهتر از این نمیشه... حدس بزن خواننده ی امشب کیه؟

من: مگه همون آقای فلاحی نیستن؟؟

-نه دیگه...هر شب یه نفر میاد.

من: خب...آقای خواجه امیری؟

-نه...

من: آقای صادقی؟

-نچ...

من: آقای صفوی؟

-نع...

من: آهاااا...آقای جهانبخش؟؟

-آفریــــــــــــــــــــن...زدی تو خال خودشه...

من: وایاااای...آخ جون...خیلی خوبه.

-آره منم خیلی خوشحالم و میخوام امشب رو سنگ تموم بذارید.

من: چشم...من تمام تلاشم رو میکنم...

-نه...تو که همیشه کارت عالیه...بچه های دیگه رو گفتم...

من: نه دیگه ما همه با هم یه گروه رو تشکیل میدیم و برای اینکه کارمون درست و خوب باشه همه باید با هم همکاری کنیم و منم از بقیه جدا نیستم.

-آره حق با توا...ولی جدی گفتم خیلی خوشحالم که توی گروه هستی کارت واقعا خوبه...

من: شما به من لطف دارید...با اجازه تون برم پیش بچه ها...

-خواهش میکنم...

رفتم روی استیج و با همه سلام وعلیک کردم. متین نبود...نمیدونم چرا دلم گرفت... نه به دیشب که نمیخواستیم ببینمش نه به الان... نیما حرف دل منو زد:

-رامتین پس این داداشت کو؟

رامتین: چه میدونم گفت زود میام دیگه... توی استادیو یکمی کارش طول کشیده... امروز ضبط داشتن...

میخواستم بگم مگه متین مهندس نبود؟ ولی جلو خودمو گرفتم... این جوری همه متوجه میشدن یه رابطه ای بین منو اون بوده. خواستیم تمرین کنیم که دیدیم بدون جاز اصلا ریتم دستمون نمیداد. برای همینم بیخیال شدیم و نسیم رو به رامتین گفت:

-پس رامتین تا متین نیومده یکمی برامون گیتار بزن...

رامتین: یه خواهش کوچولو بکنی بد نیستا!

-خیله خب ناز نکن... میشه بزنی؟

رامتین: بله با کمال میل...

گیتارشو گذاشت روی پاش و گفت:

-فقط همراهی کنید...

بعدشم رفت در گوش رضا یه چیزی گفت که اونم خندید و رفت پشت تمپو ش وایساد.

رامتین: آماده اید؟ سه دو یک...

و بعدشم شروع کرد به خوندن... رضا هم اون طرف با تمپو همراهی ش میکرد:

ممد نبودی ببینی...

بنزین آزاد شد!!

لیتری 700 شد!!

خاکی بر سر شد!!

لواش دو نه ای 100 تومن!

تافتون دیویسته

بربری 300

سنگک 800 شد!!

همه پسرا با هم خوندن:

آه و واویلا

یارانه حذف شد ممد!!

پول آب و برق...

100 برابر شد!!

من که از شدت خنده نمیتونستم نفس بکشم! رامتین دوباره شروع کرد:

امیداً گشته ناامید

تو سفره نون نیست

تو جیب ها پول نیست

شکم ها خالیست!!

ممد بگو رفتی کجا

جای تو خالیست

پول نفت جاری ست

مملکت عالی ست!!

دوباره همه ی پسر ها با هم گفتن:

آه و واویلا

یارانه حذف شد ممد

پول آب و برق

100 برابر شد!!

وقتی تموم شد همه با هم براش دست زدیم...! در حالی که میخندیدم و دست میزدیم گفتم:

-عالی بود ممنون...

رامتین: خواهش میکنم...مرسی...

همون موقع متین اومد و گفت:

-سلام...بچه ها ببخشید دیر کردم... بهتره بریم سر تمرین که حسابی کار داریم...

با دیدن قیافه ی من که از خنده سرخ شده بودم با نگرانی گفت:

-تبسم تو چرا این شکلی شدی؟ حالت خوبه؟؟

رامتین: آره بابا بیخیال... چیزی نیست یکم خندیده...

-باز چه دسته گلی به آب دادی رامتین؟

رامتین: هیچی به خدا!... شعر ممد نبودی رو خوندم براشون!!

متین سری تکون داد و رفت اتاق پستی و با یه بطری آب معدنی کوچیک برداشت و دادش به من و گفت:

-بیا... بخور یکمی حالت جا بیاد... اینجوری نمیتونی تمرین کنی...

آب رو گرفتم و گفتم:

-ممنون...

وقتی مطمئن شد آبو خوردم رفت نشست پشت جازش! بقیه هم به تبعیت از اون رفتن و سر جاهشون قرار گرفتن...

تا سه ساعت بدون وقفه تمرین کردیم که بهرام اومد و با هیجان گفت:

-اومد... اومد... بابکه!

نسیم گفت:

-بابک کیه؟؟

رامتین: بابا بابک جهانبخش دیگه... خواننده ی امشبمون اونه...

دوباره همه رفتیم استقبالشون... همه با هم سلام و علیک کردیم و به هم معرفی شدیم. آقای جهانبخش هم خیلی خودمونی و گرم باهامون سلام و علیک کرد و بعد از اینکه نسیم باهاشون عکس گرفت رفتیم سر تمرینامون. چند تا آهنگ رو زدیم و من رفتم خونه که آماده بشم و برگردم. مامان اینا به همراه خانواده ی آبان هم میومدن. امشب همه حضور داشتن. لادن هم قرار بود با پدر و مادرش بیاد. پارمیدا هم به اشکان گفته بود اونم با اون دوستش پارسا میومد. یه مانتوی آبی کاربین با شلوار سفید و شال سفید پوشیدم و کفش های پاشنه بلند هم رنگ مانتو مو هم پام کردم و بعد از برداشتن کیف ستش از مامان خداحافظی کردم و رفتم. تقریبا همه اومده بودن و سالن تقریبا پر شده بود. رفتم توی اتاق پستی. بچه ها داشتن دور هم هات چاکلت (شکلات داغ) میخوردن. منم بهشون ملحق شدم و یکمی که گذشت مجری دونه دونه اسم همه ی بچه ها رو صدا زد و همه رفتیم روی استیج. همه سر جاهای خودشون قرار گرفتن و در آخر هم آقای جهانبخش همراه با تشویق های کر کننده ی مردم روی سن اومد... یکمی باهاشون صحبت کرد و بعدشم با آهنگ ای دل اجراش رو شروع کرد:

دلَم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم

دلَم سوخت که تو بودی اما با تنهایی سر کردم

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم ولی باز نرفتی از یادم

دلم سوخت... دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نیما

رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تو رو نمیخواه...

توی خواب و خیالم

هنوز دستاتو میگیرم

میدونم که نمیای ولی من برات میمیرم

همه احساس و قلبم

تو دستای تو گیره

میخوام رها شم از تو

عشقت از دلم نمیره

عشقت از دلم نمیره

دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم ولی باز نرفتی از یادم

دلم سوخت... دلم سوخت... دلم سوخت

ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نیما

رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تو رو نمیخواد...

ای دل دیدی تنهات گذاشت و رفت

توی غم هات گذاشت و رفت

آره دوست نداشت و رفت

رفتش اما عکساش کنارمه

فقط تنهایی یارمه

ببین توی صدام غمه

خیلی خوشم میومد که خواننده ها آهنگ هاشون رو با احساس میخونن... انگار که واقعا دارن وصف حال خودشون رو میگن... به قول ترنم صداشون سوز داره!! همون طور که تمرین کرده بودیم بعدش آقای جهانبخش آهنگ منو بارون و پناهم بده رو هم خیلی خیلی خوب خوند. بعدش نوبت آهنگ بی تو میمیرم بود:

کوچه به کوچه

خونه به خونه

دنبالت گشتم

من دیوونه

سایه به سایه

دنبالت کردم

اما گم شدی

دورت بگردم

بارون میبارید

چشمام نمیدید

قلبم یه لحظه

صداتو نشنید

به هم میریزه

تموم دنیا

وقتی تو نیستی

من خیلی تنهام

گریه م میگیره

وقتی که حرفام

از یادت میره

یادت میافتم

یادت میافتم

بارون میگیره

جایی نمیرم

وای چه دلگیرم

از دنیا سیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

چشامو بستم

خسته ی خسته م

با عکسات اینجا

تنها نشستم

تو رو ندارم

هی بد میارم

دلم گرفته

از روزگارم

چشامو بستم

خسته ی خسته م

با عکسات اینجا

تنها نشستم

تو رو ندارم

هی بد میارم

دلم گرفته

از روزگارم

گریه م میگیره

وقتی که حرفام

از یادت میره

یادت میافتم

یادت میافتم

بارون میگیره

جایی نمیرم

وای چه دلگیرم

از دنیا سیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

این آهنگم عالی خونده شد... کلا کنسرت داشت خیلی خیلی خوب پیش میرفت...

امروز 12 فروردین بود و آخرین روز کنسرت...از این بابت خیلی خیلی ناراحت بودم...درسته که بازم هفته ای یک بار تمرین داشتیم ولی خب...بازم هفته ای یه بار کجا و روزی 5 ساعت کجا! خواننده ی امشب هم آقای خواجه امیری بود... مثل هر شب مجری اسما رو خوند و همه سر جای خودشون قرار گرفتن. وقتی که آقای خواجه امیری 7،8 تا از آهنگ هاشو خوند نوبت به متین رسید که سنتور بزنه و منم همراهی ش میکردم. مثله همیشه عالی بود. وقتی از روی سن پایین اومدیم متین صدام زد:

-تبسم؟؟

من: بله؟؟

-برای فردا برنامه ای دارید؟؟

من: فکر نمیکنم... باید از مامان بپرسم تا مطمئن بشم... چطور مگه؟

-مامان الان اینجا تشریف دارن؟؟!

من: بله...کارشون داری؟

-میتونم ببینمشون و باهاشون صحبت کنم؟

من: حتما...فقط باید پیداش کنیم...

سری تکون داد و دستشو به سمت در گرفت و مثل همیشه گفت:

-!lady's first!

با خنده سری تکون دادم و رد شدم و اونم پشت سرم اومد و خودشو به من رسوند و قدماشو باهام هماهنگ کرد. شونه به شونه ی هم رفتیم پیش مامان. قبل از اینکه برسیم به مامان من وایسادم و گفتم:

-خب دیگه...مامانم همون خانمیه که اونجا ایستاده...مانتو کرمیه... من همین جا هستم...

-چرا؟

-آخه گفتم شاید بخواید خصوصی صحبت کنید!!

-آخه منو مامان شما چه صحبت خصوصی میتونیم باهم داشته باشیم؟ یه دعوت ساده س...

وقتی رفتیم جلوتر متوجه خانمی شدم که داشت با مامان صحبت میکرد. یه خانم تقریبا 60 و خرده ای ساله ولی شیک و با کلاس. موهای زیتونی رنگش از روسری ش بیرون زده بود. چشمای سرمه ایش باعث شد بی اختیار برگردم و به چشمای متین که با لبخند بهم نگاه میکردن نگاه کنم... متین جلو رفت و رو به مامانم گفت:

-سلام خانم امیری...خوب هستین؟

مامانم در کمال تعجب من خیلی خیلی خیلی گرم باهاش برخورد کرد:

-سلام متین جان....ممنون تو خوبی؟

متین: خیلی متشکرم... من خیلی عذر میخوام یه معرفی کوچیک بکنم... ماما جان... ایشون تبسم خانم هستن...
تبسم ایشون مادر من هستن...

به خودم اومدم و خیلی سریع قبل از اینکه ماما متین چیزی بگه در حالی که دستمو به سمتش دراز می کردم گفتم:

-سلام خانم خالقی...خیلی خوشبختم...

دستمو گرفت و بعدشم آروم بغلم کرد و گفت:

-سلام عزیز دلم... منم همینطور... منو سارا صدا کن عزیزم...

من: با اینکه دور از ادبه ولی چشم سارا جون...هر طور شما مایلید.

با این حرفم با تحسین نگام کرد. متین رو به مامانم گفت:

-خانم امیری فکر میکنم ماما خدمتتون عرض کرده باشن فردا رو؟

مامان: بله گفتن...این لطف شما رو میرسونه متین جان....ولی بهتره که ما مزاحم جمع خانوادگی نشیم... متوجه هستی که؟

متین: بله ولی اگه مزاحمتی در کار بود ما هرگز از شما دعوت نمی کردیم که فردا رو کنار ما بد بگذرونید... به هر حال دعوت و اگه نپذیرید ما رو ناراحت میکنید...

مامان: آخه...

رامتین که نمیدونم یهو از کجا پیداش شده بود پرید بین حرف ماما و گفت:

-دیگه آخه و ولی و اما و اگر نداره که خانم امیری... ضمناً عذر میخوام بین صحبتتون اومدم و اینکه رامتین هستم...برادر متین خیلی خوشبختم.

مامان: سلام رامتین جان...منم همینطور ...

متین دوباره پرسید:

-پس تشریف میارید دیگه...

مامان: باشه میایم... ولی زود برمیگردیم... اینم برای اینکه شما و آقا پسران ناراحت نشید سارا جان...

سارا جون: وای ژایلا جون خیلی خوشحالمون میکنی با اومدنتون...

-مرسی عزیزم لطف دارید!!

موقع خداحافظ بود. پس دوباره سارا جون منو بغل کرد و گفت:

-فردا می بینمت عزیزم...

من: حتما...خیلی ممنون.

متین اومد جلوم و گفت:

-فردا حتما بیا...زودم بیا... مراقب خودتم باش...

من: باشه...بازم ممنون...

-آها...راستی خانم امیری میخواید من فردا پیام دنبالتون؟

مامان: نه متین جان بیشتر از این مزاحم نمیشیم... خودمون میایم...

-ای بابا ما که با هم تعارف نداریم خانم امیری... باعث افتخارمه. اگه اجازه بدید من میام دنبالتون...

سارا جون: راست میگه ژیلان... بذار بیاد دنبالتون دیگه... اینطوری راحت تریم... هم ما و هم شما...

مامان: باشه...پس متین جان شما اگه میخوای فردا بیا دنیال تبسم بی زحمت... منم صبر میکنم با خواهرم اینا میام...

چون باید برم دنبالشون اونا یکم دیر تر میان... چون ماشین من تعمیر گاهه باید ماشین تبسم رو قرض بگیرم...

متین: چشم حتما... تبسم خانم من فردا ساعت چند اونجا باشم؟؟

دهنمو که به خاطر تعجب زیاد در حد 3 سانت باز شده بود رو بستم و گفتم:

-ا...برای من فرقی نداره...هر طور شما راحتید....

متین: 7 خوبه؟

با خودم گفتم مگه میخوایم بریم کله پزی بابا؟؟؟ چه خبره؟؟ ولی به جاش یه چیز دیگه از دهنم اومد بیرون:

-بله خوبه...ممنون...

وقتی با همه خداحافظی کردیم با مامان داشتیم میرفتیم طرف در خروجی که متین آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

-خدانگهدارت...

آخ که چقدر من این وداع ها رو دوست داشتم... وقتی با مامان نشستیم توی ماشین من رو به مامان گفتم:

-مامان جان آخه قربونت برم...رو چه حسابی میخوای منو با این آقا تنها بفرستی زود تر برم؟

مامان: وای تبسم میدونی مادرش کی بود؟

-نه کی بود؟؟

مامان: دوست دوران رهنمایی تا دبیرستانم... آخر دبیرستان چون رشته های مختلف توی دانشگاه قبول شدیم از هم جدا شدیم و بعدشم چون سارا اینا خونه شون رو عوض کردن دیگه کم کم رابطه مون قطع شد... حالا بعد از 30 و خرده ای سال دیدمش. به خاطر همینم دعوت فرداشون رو قبول کردم و تو رو میخوام با متین بفرستم...

من: واو...چه جالب! راستی این دعوته قضیه اش چیه؟

-سارا وقتی که منو دید اومد جلو و منم بلافاصله شناختمش. بعدشم وقتی گفتم که مادر توام گفت که متین گفته میخواد تو رو برای فردا با خانواده ت دعوت کنه به باغشون... خودشم از مون دعوت کرد و منم قبول کردم. بعدشم از رفتارای متین مشخصه که تو رو دوست داره... تو هم که دوستش داری پس بهتره یکمی بیشتر با هم باشید و همو بهتر بشناسید. راستی این متین چقدر آقا و با شخصیت و از همه مهمتر با ادبه...

من: من که بهتون گفته بودم...

-آره ولی فکر نمیکردم در این حد باشه...الحق که سارا بچه های خوبی رو تربیت کرده...

من: نه که شما نکردید...!

-چرا عزیز دلم...من تو رو خیلی خیلی خوب تربیت کردم و الانم به خانم با شخصیت و مؤدب و مفید تحویل جامعه دادم ولی ترنم... تبسم احساس میکنم ترنم رو بد تربیت کردم...

من: نه مامان خوشگلکم...الهی قربونتون برم شما روشتون برای تربیت منو ترنم یکی بوده...این ذات خود ترنم...از دب زیادی بدش میاد و اسمش رو میذاره لوس بودن...اونم دیگه خدا رو شکر با یه آدم خوب ازدواج کرده و خوشبخته...درسشم که داره میخونه... پس دیگه غصه نخورید.

دیگه تا خونه هیچ حرفی نزدیم. همش داشتم به فردا فکر میکردم. خیلی هیجان داشتم براش. وقتی رفتیم خونه زود شب به خیر گفتم و رفتم خوابیدم تا فردا صبح خواب نمودم. صبح ساعت 6 با صدای زنگ ساعت رو میزی م از خواب بیدار شدم و زود رفتم به حمام کردم و برگشتم توی اتاقم و یه شلوار جین آبی انتخاب کردم و پوشیدم. یه زیر سارافونی سفید هم پوشدم و روش هم سارافون جین هم رنگ شلوارم رو پوشیدم و یه آرایش مختصر هم در حد فر مژه و رژ ژله ای صورتی هم روی صورتم انجام دادم و موهامو خشک کردم و جمع کردم بالای سرم. شال سفید با طرح های آبی هم سرم کردم و مثل همیشه خیلی کم عطر زدم. کتونی های آل استار آبی و سفیدمو هم پام کردم و کوله ی آبی رنگی برداشتم و وسایلی که لازم داشتم رو ریختم داخلش. بعدشم رفتم پایین و یه کم صبحانه خوردم. رأس

ساعت 7 گوشی زنگ خورد. با دیدن اسم متین چایی پرید توی گلوم. دو سه تا سرفه کردم و همون طوری که اشکامو پاک میکردم جواب دادم:

-بله؟

متین: سلام تبسم... صبحت به خیر... بیداری خانم؟؟؟

-سلام... صبح شما هم به خیر. بله... شما کجایید؟

متین: من دم درم خانم کوچک... بدو بیا.

-باشه الان میام. فعلا...

گوشی رو قطع کردم. اونطوری که معلوم بود مامان خواب بود. چون همیشه ساعت 7 و نیم بیدار میشد. پس رفتم بیرون و درو خیلی آروم بستم. ماشین متین رو دیدم. همین که منو دید از ماشینش پیاده شد و اومد جلو و همینطور که باهم دست میدادیم گفت:

-پس کوشش؟؟؟!!

من: چی کوشش؟؟

-اون آقا خوشگله که اون روز توی پارک باهات بود...

من: کدوم روز؟؟ کیو میگی؟؟؟

-ای بابا پوپُ رو دیگه... نمیاریش؟؟

من: آهان... نه... بیارمش؟؟

-آره بابا بچه گناه داره تنهاس تو خونه... بیارش اونجا ما هم یه جینگو داریم شاید خدا خواست و این دو تا هم به هم رسیدن و باهم ازدواج کردن!!!

من: وای... شما هم سگ دارید؟ پس میشه یه لحظه صبر کنی برم بیارمش؟

-البته... کمک نمیخوای؟

من: نه ممنون... زود بر میگردم.

خواستم برم که کوله م کشیده شد... برگشتم دیدم کوله مو گرفته! وقتی دید دارم نگاهی میکنم به کیفم اشاره کرد و گفت:

-اذیتت میکنه.... بده من برات نگه میدارم...

کوله رو ول کردم و با لبخند گفتم:

-مرسی...الان میام...راستی...داخل نیای؟

متین: نه باشه ایشالا یه روز با خانواده...!

حرفش دو پهلو بود... ولی سعی کردم فعلا بهش فکر نکنم. سریع رفتم تو و لباس پوپ رو عوض کردم و قلاده ش رو گرفتم دستم. خدا رو شکر مش رحیم گفت همین الان از حمام آوردتش. پس تمیز بود. با هم تند تند رفتیم بیرون. پوپ تا متین رو دید دوید سمتش! متینم بلندش کرد و گفت:

-به...سلام آقا پوپ...چطوری؟ خوبی؟؟ دلم برات تنگ شده بودا!!

و با دستش موهای سفید پوپ رو نوازش کرد. و رو به من گفت:

-بدو بشین بریم که داره دیر میشه....

سری تکون دادم و نشستم. اونم نشست و پوپ رو داد بغلم و گفت:

-کیفت رو گذاشتم عقب...اگه لازم داری بهت بدمش؟

من: نه ممنونم....

تا رسیدن به باغشون صحبتای معمولی کردیم و گپ زدیم و به کارهای با مزه ی پوپ خندیدیم و آهنگ گوش دادیم. ازش پرسیدم:

-راستی...نمیدونستم آهنگ سازیا...بهمن نگفته بودی...

متین: آره... آخه اون موقع خیلی کم آهنگ سازی میکردم اما وقتی کارای شرکت یه کمی سبک تر شد تصمیم گرفتم به گروه موسیقی تشکیل بدم و یکمی هم بیشتر به کار آهنگ سازی اهمیت بدم... کم کم شرکت رو سپردم دست دوست صمیمیم و در حال حاضر فقط آهنگ سازی میکنم.

-خیلی خوبه... اون وقت نمونه ای از کارات رو نداری گوش بدم؟

متین: همه ی اون تمرین هایی که واسه هماهنگ شدن میزدیم کار خودم بود....

-واقعا؟ همونا که اون اوایل میزدیم؟؟

متین: آره....چطور بود؟

-عالی بودن....بهت تبریک مگم کارات حرف ندارن...

بقیه ی راهم به صحبتای کاملاً معمولی اختصاص داده شد.

متین بعد از حدودا نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه جلوی یه در آهنی بزرگ نگه داشت. یه نگاهی به اطرافش انداختم. چهار تا ویلای دیگه هم بود. متین با ریموت در آهنی رو باز کرد و ماشینش رو برد داخل پارک کرد. یه باغ خیلی خیلی بزرگ و قشنگ داشتن... یعنی هرچی بگم کم گفتم! پر از گل های رنگ و وارنگ و جور واجور... درختای خوشگل خوشگل... بوته های تمشک داشتن... وای تمشکاش هر کدوم اندازه ی یه انگشت بودن! آدم دلش میخواست بره همشون رو بخوره!! برگشتم سمت متین که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد و گفتم:

-وای... اینجا خیلی خیلی قشنگه... همه جور گلی توش پیدا میشه.

متین: نظر لطفه. بله همه جور گلی پیدا میشه... فقط یه دونه ش کم بود که اونم اوردم...

و بدون اینکه به من فرصت هیچ حرفی رو بده پیاده شد... منم تصمیم گرفتم به روی خودم نیارم. (باور کنید اینا همش در ظاهر تبسم بوده ها... وگرنه از درون فرقی با خر تیتاب خورده نداشته!!) پیاده که شدم متین دستشو به سمتی گرفت و گفت:

-از این طرف لطفا... مامان منتظر مونه...

همینجوری که داشتیم میرفتیم به سمتی که گفته بود پرسیدم:

-فقط مادر و پدرت هستن؟؟

متین: نه... اوووه انقدر زیادیم... مامان و بابا و خاله و شوهرش و دو تا پسرش و دخترش و رامتین و سه تا دختر دایی ها که البته دو تا شون با شوهراشون هستن.

-وای خدای من... بعد که مامان من میگه جمعتون خانوادگیه ما نیایم میگید نه نیست...

متین: نه خانواده ی ما خیلی مهمون دوستن... هرچقدرم بیشتر باشیم خب مشخصه که بیشتر خوش میگذره.

-بله ولی من یکمی مؤذبم...

متین: حق داری ولی انقدر فامیلای ما گرم و خودمونی باهات برخورد میکنن که کلا مؤذب بودن یادت میره! رامتین رو که دیدی چه طوریه؟ با همه گرم میگیره؟ این فامیلامون 100 تا مثل رامتین رو میذارن تو جیبشون...

-واقعا؟ پس اگه اینطوری باشه که خیلی عالیه.

دیگه رسیدیم به یه عالمه آدم که روی یه زیر انداز توی باغ نشسته بودن. یه عده مشغول قلیون کشیدن بودن، یه عده بلند بلند میخندیدن و یه عده هم که البته خانم بودن مشغول صحبت بودن. وقتی ما رو دیدن همه از جاشون بلند شدن. وقتی سلام و علیک تموم شد متین گفت:

-خب اجازه بدید من معرفی کنم... ایشون تبسم جان هستن... همون خانمی که داخل کنسرت دیدیدشون... پیانو و دف میزدن... تبسم جان... ایشون پدر من هستن... آقای علی خالقی.

من: سلام... خیلی خوشبختم...

علی آقا: سلام دخترم... منم همینطور.

متین: ایشون خاله سیما... ایشونم شوهرش احمد آقا...

من: سلام. خوشبختم...

سیما خانم: منم همینطور عزیزم...

احمد آقا: همچنین...

متین: ایشون آقا سامان و برادرش آقا سینا...

-سلام خوشبختم...

سامان: سلام خانم... منم از آشناییتون بسیار خوشبختم... (اوه چه لفظ قلم)

سینا هم با لبخند برام سری تکون داد.

متین: این خانم سهیلا هستش... دختر خاله سیما و خواهر سامان و سینا.

باهاش دست دادم که اون زود تر از من گفت:

-سلام عزیز دلم... تو خیلی خوب پیانو میزنی... من عاشق کارتم...

من: سلام... ممنونم ولی اونطوری که شما تعریف میکنید هم نیست...

متین: حالا این صحبتا باشه برای بعد سهیلا جان... الان همه ایستادن بذار معرفی کنم بعد. خب... کجا بودیم؟ آها... این

سه نفر...

رامتین پرید بین صحبت متین:

-همون سه تفنگ دار خودمون...

یکی از اون سه نفر گفت:

-رامتین به قرآن یه بار دیگه این اصطلاح رو برای ما به کار ببری هر چی دیدی از چشم خودت دیدیا!!!!... یهو دیدی

زدم همه دنده منده هاتو ترکوندم!

رامتینم فقط میخندید. خنده م گرفته بود... تا حالا دختری رو ندیده بودم که جلوی پسری این طوری حرف بزنه! متین

سری تکون داد و گفت:

-بله داشتم میگفتم. این سه نفر دختر دایی های من هستن. دایی جان خیلی ساله که فوت کردن و زندایی هم خارج از کشور زندگی میکنن... این خانم اسمش بهاره...خواهر بزرگتره و اینم کامران جان شوهرشه. این فسقلی هم که داری آتیش میسوزونه اسمش عرشیاس... پسرشونه. خواهر بعدی بهنوشه... اینم همسرش آقا سیاوشه. سومی و آخرین خواهر هم اسمش بارانه و مجرد و با رامتین هم مثله کارد و پنیر هستن... خب... نبود؟؟ نه خب اگه خدا بخواد تموم شد!

من: سلام خیلی خوشبختم...

با بهار و بهنوش خیلی خانومانه دست دادیم و روبوسی کردیم. رسیدم به باران. خواستم همون طوری باهاش دست بدم که یهو پرید بغلم کرد و گفت:

-وای تو خیلی توپی! خوشم اومد ازت...!!

منم که همینطوری شوکه شده بودم بغلش کردم و گفتم:

-مرسی...چطور مگه؟

باران:همین جوری... قیافت باحاله... اولش آدم فکر میکنه الکی! انگاری فتوشاپی ولی تازه الان که بغلت کردم فهمیدم واقعی هستی... نه اینکه بگم قیافه ت بده ها!! نه...خیلی هم خوشگلی اما چون خیلی شبیه این عروسکایی آدم یه لحظه کپ میکنه!!

خندیدم و ازش تشکر کردم... یعنی تو عفت کلام به ترنم گفته بود زکی! یه جورایی لاتی حرف میزد! وقتی که معارفه تموم شد همه دوباره نشستن. منم یه گوشه نشسته بودم که متین اومد پیشم و گفت:

-نبینم تنها نشستیا... پاشون بیا اینجا بدو...

به زور بلندم کرد و بردم یه جا نزدیک خودش نشوند. همین که نشستم سهیلا دوید اومد کنارم نشست و گفت:

-تبسم؟؟ چند سالت؟؟!!

خندیدم و گفتم:

-19 سالمه... چطور مگه؟

سهیلا خندید و گفت:

-وای هورررررر... همسنیم... همین طوری میخواستم بدونم... دانشگاه میری؟؟

من: آره... رشته م زنان و زایمانه... مگه تو نمیری؟

- کجا؟ دانشگاه؟ نه بابا... دارم میخونم واسه کنکور... رشته ای که میخواستم پرستاری بود گرگان قبول شدم بابا نداشت برم. اینه که دوباره دارم میخونم... خوش به حالت. رتبه ت چند بود؟

من: چه فرقی میکنه؟؟ همین که قبول بشیم کافیه دیگه... رتبه مهم نیست.

متین که تا اون موقع با رامتین و بقیه تقریبا کنار ما نشسته بودن و داشت به حرفامون گوش میداد گفت:

- نه این حرفو زن... رتبه خیلی خیلی مهمه... حاصل یک سال تلاشته.

سهیلا: یعنی انقدر رتبه ت بالا بوده که دوست نداری بگی؟

- نه نه... من خیلی درس میخونم... رتبه م هم خوب بود. 65

باران: اااااااااااااااااااا... بابا تو دیگه کی هستی؟؟ ایول داری به خدا... بابا دست مریزاد!! شصت و پنج!!!!!!

خندیدم و گفتم:

- وای... شما خیلی با مزه حرف میزنید... ناراحت میشید اگه سنتون رو بیرسم؟؟

باران: نه بابا... ناراحتی واس چی؟؟ من 20 سالمه.

متین: من میگم اگه موافق باشید یکی یکی سناتون رو بگید که تبسم بیشتر احساس راحتی بکنه؟؟

همه موافقت کردن و از متین شروع شد

متین: من دارم میرم توی 25 سال.

راست میگفت... یادم بود که 20 اردیبهشت تولدشه ولی براش برنامه ای نداشتم. مگه اون اصلا تولد من یادش بود؟

متین انگار فکرمو خوند. چون گفت:

- راستی تولدتم مبارک... 10 آذر بود... درسته؟

با رضایت لبخندی زدم و گفتم:

- بله. ممنون...

رامتین: به نام خدا رامتین خالقی هستم... 23 ساله از تهران!!

سینا: منم 24 سالمه...

و زل زد بهم... نگاهای خیره ش آزارم میداد...

سامان: من 27 سالمه...

بهار: من 26 سالمه...

بهنوش: 23 سالمه...

باران: یه بار که گفتم....بیست

رامتین: کسی خونه نیست!

باران: با نمک... ببین شکلات رامتین... میخورمتا!!!!

رامتین خواست جواب بده که متین گفت:

-ای بابا...بسه دیگه... خجالت بکشید... مثله دو تا بچه 6 ساله دارن باهم کل کل میکنن...

رامتین هم یواشکی یه سنگ ریزه از زمین برداشت و پرت کرد تو سر باران! البته خیلی کوچیک بودا.... هیچ چیش

نشدا! باران هم بلند شد و دوید دنبال رامتین... اونم بدو بدو فرار کرد! متین سری تکون داد و گفت:

-از دست اینا... خب...نوبت کی بود؟

سهیلا: من... منم که بهت گفتم عزیزم...19 سالمه.

کامران: منم 32 سالمه...

سیاوش: بنده هم 30 سال دارم! تا سه چهار ماه دیگه هم بابا میشم!

من: وای... جدی میگی؟ تبریک میگم بهتون... بهنوش جان به شما هم تبریک میگم...

بهنوش: مرسی عزیزم... ایشالا نوبت خودت!!

سرم رو گرفتم پایین و چیزی نگفتم... البته لازم به ذکره که خجالت نکشیدما... واسه حفظ ظاهر بود!! با صدای ریز و با

مزه ای که سعی داشت کلفت نشون بده برگشتم به طرف عرشیا:

-سلام خانم... من عرشیا هستم... 6 سالمه!!

باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام آقا عرشیا... منم تبسم هستم... از آشناییتون خیلی خیلی خوشحالم...

عرشیا: منم همین طور... امیدوارم امروز پیش ما بهتون خوش بگذره.

خیلی خنده م گرفته بود اما ممکن بود به شخصیتش لطمه وارد بشه و ناراحت بشه... فکر کنه دارم مسخره ش

میکنم... برای همینم یه لبخند زدم و خیلی جدی گفتم:

-خیلی ممنونم... حتما همین طور خواهد بود...

عرشیا: با اجازه...

و دوید رفت تا بازم بازی کنه!! وقتی رفت متین به باران و رامتین که تازه نفس نفس زنان از راه رسیده بودن گفت:

-ببینید... یه کم از این بچه یاد بگیرید... 6 سالشه...

داشتیم درباره ی چیزای معمولی و متفرقه حرف میزدیم که مامان همراه خاله و شوهرش و پارمیدا از راه رسیدن. وقتی معرفی اونا هم تموم شد همه دوباره نشستیم و مشغول صحبت شدیم. پارمیدا کنار من نشسته بود و داشتیم صحبت میکردیم که یهو متین گفت:

-اهم... ببخشید تبسم ... پوپُ کجاست؟؟

به جایی که پوپُ آرام نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

-اونهاش... بیچاره حوصله ش سر رفته... الهی!

متین خندید و گفت:

-بلند شو ببرمش پیش جینگو...

من: باشه... فقط یه لحظه...

و رو به مامانم گفتم:

-مامان... من با آقا متین یه لحظه میرم پوپُ رو بذارم پیش سگشون باشه؟

مامان: باشه مامان... متین جان مراقب باشید...

متین: چشم

هر دو راه افتادیم. توی راه بودیم و داشتیم درباره ی باران صحبت میکردیم:

من: اگه یه سؤال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه اصلا... بپرس

من: چرا باران اینطوری رفتار میکنه؟

-نمیدونم... اما اینطوری که دکتر گفته گویا توی دوران نوجوونی ش که شخصیتش داشته شکل میگرفته به خاطر یه اتفاق از متانت دخترانه و کلا از دخترونه رفتار کردن بدش میاد... به همین دلیل اینطوری صحبت میکنه و میخواد به زور خودش رو مثل پسران نشون بده... مثلا لباساش... دیدی چطوری لباس پوشیده بود؟؟

راست میگفت. یه شلوار گشاد سبز لجنی با یه پیرهن مردونه ی گشاد. یه کاپ هم موهای پسرونه ی کوتاهش رو میپوشوند...

من: آره دیدم... بعد میشه به این گفت یه نوع بیماری؟

-تقریبا آره... با چیزایی که من خوندم و اطلاعاتی که راجع به این موضوع به دست آوردم این یه جور بیماریه... این که آدم چیزی رو که هست و خدا براش در نظر گرفته رو دوست نداشته باشه... و بخواد به زور تغییرش بده کار قشنگی نیست... مخصوصا یه همچین چیزی رو... حالا باز کسی که بینی ش رو عمل میکنه یا عمل زیبایی دیگه ای انجام میده به خاطر اینکه که هیچ نقصی نداشته باشه... ولی کسی که دختره... یعنی عزیز ترین موجودی که خدا آفریده و موجودی که برای همه ی مذکر ها قابل احترام و ارزشه... یعنی جنس لطیفه و خودش رو مثل پسرا درست میکنه و آرزوشه که جای اونا باشه گناه بزرگیه... همین طور یه جور خود درگیریه! مثلاً یه دختر... همین تو! یه سری رفتارهایی داری که توی ذاتته اما به زور میخوای اونا رو پنهان کنی و از بین ببری... این یعنی همش داری با خودت کلنجار میری که اون رفتار رو نکنی... که اینم امکان نداره... یه چیز غیر ممکنیه که کسی بتونه ذات خودش رو عوض کنه... یکی ذاتاً مهربونه... یکی بدجنسه یکی خسیسه یکی حسوده... و هیچ کدوم از اینها نمیتونن این ویژگی شون رو از بین ببرن... چون توی ذاتشونه این رفتار...

من: خیلی جالبه... تو خیلی تو این زمینه اطلاعات داری...

-ممنون... ولی اگه آدم واقعا یه چیزی رو دوست داشته باشه دنبالش میره دیگه...

من: درسته...

-خب رسیدیم... پوپ... بیا اینجا ببینم... این جینگوا... سگ منه! ببینش.. چه خوشگله... جینگو خانم؟؟! بیا اینجا ببینم خانم خوشگله!

من: پوپ... برو دیگه فکر کردی خودت خوشتیپ نیستی؟؟! برو ببینم تو خیلی هم خوشگلی... بدو آفرین پسر خوب...

جینگو خیلی خیلی بامزه بود... یه سگ پشمالو با موهای طلایی و نسکافه ای! جینگو و پوپ خیلی زود باهم دوست شدن و مشغول بازی کردن شدن... رو به متین گفتم:

-الان میخوایم اینا رو همین طوری ول کنیم؟؟

متین: نه... جفتشون رو میاریم اونجا پیش خودمون بازی کنن... بدو بریم که الان بازی رو شروع میکنن...

-بازی؟؟ چه بازی؟؟

متین: ببین... ما هرسال روز 13 فروردین اینجاییم و هر سال هم کلی بازی انجام میدیم... وسطی، خرس وسط، والبیال، جرعت حقیقت، اووو... تازه بعضی وقتا کارمون به قایم با شک و گرگم به هوا هم میکشه!!

-واقعا؟؟ خیلی جالبه... پس بدو بریم تا شروع نشده!!

دوتایی تند تند با سگامون رفتیم پیش بقیه... بچه ها داشتن آماده میشدن برای والیبال... سریع سگا رو به جا گذاشتیم و ماهم بهشون ملحق شدیم. متین رفت توی گروه تیم مقابل و ماهم این طرف بودیم! اون طرف سهیلا و بهار و کامران و متین و سینا و سامان بودن. این طرف هم منو باران و بهنوش و سیاوش و پرمیدا و رامتین بودیم. بقیه همه به سمت ما نشسته بودن و تشویقمون میکردن. شالمو باز کردم و بردم از پشت سرم بستم و از داخل کوله م کلاه آفتاب گیرم رو برداشتم و گذاشتم روی سرم. بازی شروع شد. توپ افتاد دست متین. پاس داد به من... منم گرفتم و دوباره برگردوندم به خودش! چند بار همین طوری به هم بازی کردیم که رامتین صدایش در اومد:

-آقا اعلام حضور میکنیم!! ما هم هستیم...

این بار که توپ افتاد دست من پاس دادمش اون طرف که سینا ایستاده بود و همین طوری داشت به من نگاه میکرد یا بهتر بگم داشت با چشماش منو میخورد که یهو توپ خورد توی سرش و افتاد زمین!! صدای خنده ی تماشاگرا و جیغ ما و داد و بیداد اون طرفیا در اومد:

متین: ای بابا سینا به چی ماتت برده اونجوری؟؟

-به هیچی...

متین چشم غره ای بهش رفت و چیزی نگفت. فعلا یک هیچ بودیم به نفع ما... اینبار من توپو گرفتم و رفتم ته زمین وایسادم و سرویس زدم. سامان توپو با یه پنجه گرفت و پاس داد به بهار و اونم داد به متین و متین توپو رد کرد. باران پرید و یه اسبک محکم زد به توپ ولی وقتی توپ خورد به تور پنجر شد!! رامتین رو کرد به باران و همونطور که میخندید گفت:

-باران فازت چیه؟؟!! توپ پایین بود تو باید با ساعد میگرفتیش اونوقت چه فکری کردی پیش خودت که میبری اسبک میزنی؟؟!

باران: لال بمیر بابا...! چفتِ چول اون توپی که من دیدم بالا بود باید با اسبک ردش میکردم.

-آره جوووون خودت... تو کوتوله ای توپو بالا میبینی... آخه فنچول تو رو چه به اسبک زدن؟؟

باران اینبار جوابی واسش نداشت... برای همینم با حرص دندوناشو روی هم فشار میداد... رامتین هم که از دیدن این صحنه لذت میبرد ادامه داد:

-راستی باران... تو احياناً با هفت کوتوله نسبتی نداری؟؟

راست میگفت! قد باران خیلی خیلی کوتاه بود... من که 150 بودم و همینطوریم قدم کوتاه بود، اون تا سر شونه های من بود!!

دوباره بازی شروع شد و بالاخره با نتیجه ی 25 به 14 به نفع تیم متین اینا ما باختیم L...! ولی خیلی بهمون خوش گذشت و کلی خندیدیم... بقیه ی اون روز قشنگو یا داشتیم حرف میزدیم یا داشتیم بازی میکردیم و یا داشتیم به جر و بحث های باران و رامتین میخندیدیم... این وسط سینا هم گاهی نمک میپروند و ما رو میخندوند... خیلی احمق بود به نظرم! تازه وقتی داشتیم بر میگشتیم بهم کارتشو داد که خیلی محترمانه بهش برگردوندم دلتون بسوزه به شما که نداده ه ه ه!!!! جالبیش این بود که بهم میگفت متین چیزی نفهمه!! چرا شو خدا داند و بس...!!

فصل هفتم

-وااای خدا جون خیلی بامزه شدی ترنمممم!!

ترنم: زهرمار... بی شوووور... رو آب بخندی. مگه چمه؟؟ به این خوشگلی... چیه حسودیت میشه؟؟

-بی ادب!! آخه نه که خیلی هم قیافه هامون با هم فرق میکنه... به چیت باید حسودی کنم؟؟!!

ترنم: به این بچه ی خوشگل و موشگلی که تو شکمه!! به این شوهر گلم! آبان جوووون...

-ایی... حالم بد شد!

ترنم: حالا جدی خیلی زشت شدم؟؟

-نه دیوونه... آخه اصلا تغییری نکردی فقط شکمت یه کوچوکو بزرگ شده....

ترنم: خب خدا رو شکر... مامان کجاست؟؟ رفت؟؟

-آره... الان رفته خونه... آبانم همین اطرافه... منم باید برم دیگه... امروز تمرین داریم.

ترنم: اِ؟؟؟؟ با متین جونت دیگه؟؟

-آره در ضمن این صد بار این طوری راجع به من و متین حرف نزن... فعلا نه به باره نه به داره... همین جوری شوخی

شوخی میگی بعد میمونه تو دهنتم جلوی خودشم سوتی میدی آبروی منو میبری...

ترنم: خيله خب بابا... البته من که همه چيو تموم شده ميدونم...

همون موقع يهو در باز شد و دكتر وارد شد و رو به من گفت:

-به به سلام... خاله ی عزیز... خوبی تبسم خانم؟

من: سلام. ممنون آقای باقری... شما خوبین؟

-عالی... فقط ببینم ترنم؟؟ شما خجالت نمیکشی؟؟ از بچه ی خودت هیچ اطلاعی نداری؟؟ آخه من به تو چی

بگم؟؟

با مشورت همه که خانواده ی آبان و ما رو شامل میشد اسم بچه ها رو انتخاب کردیم... سورن و هلن... بعد از اینکه کلی از دست ترنم خندیدیم برگشتیم خونه... پس فردا هم کنسرتمون که توی برج میلاد بود اجرا میشد... دیگه از این بهتر نمیشد... همه چیز داشت عالی پیش میرفت.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. جلوی سالن همیشگی نگه داشتم و رفتم داخل. امروز تمرین داشتیم. با بهرام سلام و علیک کردم و رفتم تو. همه ی بچه ها اودمه بودن... گفتم:

-سلام... ببخشید منتظر موندید...

متین: سلام... نه بابا منتظر نموندیم همه تازه اومدیم...

-خوبه... آماده هستید برای شروع؟

متین: آره همه چی آماده ست... فقط تو هم بشین که شروع کنیم...

نشستم روی صندلی پیانو و آماده شدم. بقیه هم سر جاهاشون قرار گرفتن و شروع کردیم به زدن... بعد از دو سه ساعت تمرینمون تموم شد و همه برگشتیم خونه. روی تختم دراز کشیدم و به اردیبهشت فکر کردم... به تولد متین. سارا چون براش یه مهمونی گرفته بود... خیلی خوش گذشت! ولی واقعا فکر نمی کردم انقدر از هدیه م خوشحال بشه... براش کتاب لیلی و مجنون رو گرفته بودم... جلد قشنگی داشت... یه کتاب بزرگ بود با جلد طلایی که با رگه های قهوه ای دورش تزئین شده بود. وقتی بازش کرد توی چشمش پروژکتور روشن شد! وقتی ازم درخواست رقص کرد خیلی خوشحال شدم! دلم میخواست بپریم بغلش و بوسش کنم!! نمیدونم چرا باید از درخواست رقصش انقدر خوشحال میشدم؟؟ منی که انقدر جوگیر و ذوق مرگم اگه ازم درخواست ازداج کنه چیکار میکنم؟؟!! از تصورش لبخند روی لبام اومد... و خیلی زود با همون لبخند خوابم برد...

فردا روز اجرای کنسرت بود و امروز هم از صبح تا حالا که ساعت 7 عصره یکسره داریم تمرین میکنیم... متین میگه این کنسرت خیلی خیلی بزرگ تر از اونیه که توی سالن خودمون داشتیم و اجراش کردیم... این یه پیشرفت خیلی خوب محسوب میشد... حدود ک ساعت دیگه هم تمرین کردیم که متین گفت:

-خب بچه ها... عالی بود خسته نباشید...

رامتین: همین؟؟ گرفتی مارو؟؟ از صبح تا حالا یه بند داریم تمرین میکنیم... دست منه بدبخت شکست... گلوی نسیم قرمز شده از بس گذاشتش روی ویالون... تبسم انگشتاش از هم باز نمیشه و کمرش راست نمیشه... خودت مچ دستات داره ضعف میره مطمئنم... آرش دستاش سر شده از بس کوبیدتشون روی این تمپو ها... این نیما و رضای بخت برگشته رنگشون بنفش شده انقدر توی این ساکسیفون و شیپور فوت کردن... شهابم که مئه خودم... میمونه این مهیار که اونم هیچیش نیست! بعد فکر کردی با یه خسته نباشید حله؟؟ باید بهمون شام بدی...!!

مهیار: یعنی چی که هیچیش نیست؟؟؟

-بله آماده ام... خسته هم نیستم... این حرفو هم ننزید. ما همه به یه اندازه داریم تلاش میکنیم و این تلاش های باهمه که از ما یه گروه ساخته... کار هر کسی برای خودش آسونه... ولی مثلاً اگه من بخوام یه ساز ساده رو که توش مهارت ندارم رو بزnm قطعاً برام کار سختی خواهد بود...

متین خواست چیزی بگه که صدای رامتین اومد:

-راستی متین... میگم این دکلمه ها رو هم بده تبسم بخونه دیگه...

متین با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد و در حالی که دستشو مشت میکرد جواب داد:

-لازم نکرده... همون یه بار تو ی اجزای قبلی واسه هفت پشتم بس بود...

یعنی چی؟؟ یعنی کار من بد بوده؟؟

رامتین حرف دلمو زد:

-منظورت چیه؟ کار تبسم حرف نداشت....

متین: بر منکرش لعنت... ولی ملت جنبه ندارن... همینطوری هم خیلی تو چشمه. همینم مونده بیاد بخونه!! مگه خواننده ها خودشون لالن؟ این همه میخونن حالا اون یه دکلمه هم روش... میمیرن؟؟ نه!!

من: آقا من معذرت میخوام... تمومش کنید!

رامتین شونه ای بالا انداخت و رفت سر کار خودش و همونطور هم گفت:

-رضا و آرشم اومدن... بیاید آماده شید واسه تمرین.

متین: اوه اوه... بیا بریم...

از اون 4 ساعته باقی مونده 2 ساعتشو بی وقفه کار کردیم و بعدشم هر کسی رفت تا آماده بشه و دوباره بیاد. یه دامن شلواری (حالا اگه شلوار دامنی بود شما ببخشید... مطمئن نبودم!!) طوسی با یه مانتوی نخ ی کوتاه مشکی پوشیدم و شال طوسی نخ ی م رو هم سرم کردم و رژ مایه ی صورتی مو هم زدم و دوباره راه افتادم... آماده بودم... استرس هم نداشتم!

-حالا آقای خالقی آهنگ ساز عزیزم هم صدای فوق العاده ای داره... امشب من ازش میخوام بیاد و به ما افتخار بده و یه آهنگ برامون بخونه...

با دهن باز به خواننده ی تازه کاری که زیاد نمیشناختمش و آلبومش تازه اومده بود بیرون نگاه کردم... صدای دست و سوت ملت بلند شد! نه خوبه... خوشم اومد... مته اینکه خیلی طرفدار داره... از قیافه ی متین مشخص بود که انتظار این درخواست غیر منتظره رو نداشته! اما زود بلند شد و بعد از تشکر از جمعیت گیتار رامتین رو گرفت و نشست روی

یه صندلی به موازات من اما با فاصله ی بیشتر... یعنی اگه سرش رو برمیگردوند میتونست منو ببینه... صداش رو صاف کرد و شروع کرد به زدن:

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم

نگاه تو روشن شبای بی ستاره م

صدای من وقتی قصه داره

که رنگ چشم تو غصه داره

شب منو تو باز دوباره انتظاره

نگاه تو رنگ بوسه داره

لبای من گرم و بی قراره

سکوت شب یه آسمون و یک ستاره

بارون گل شد خواب ستاره

به انتظار بغض ابر پاره پاره

تا قلب آسمون میبارم با تو تنها

فصل منو تو باز رسیده روی ابرا

کنار تو آروم میام پا میذارم

چراغی تو دست شبا جا میذارم

که روشن بمونه آسمونه بی ستاره

به شوق تو عهدی با چشمت میبندم

دوباره به این عشق به این دل میخندم

قصه ی عشق بازیه چرخ روزگاره

بارون گل شد خواب ستاره

به انتظار بغض ابر پاره پاره

تا قلب آسمون میبارم با تو تنها

فصل منو تو باز رسیده روی ابرا
کنار تو آروم میام پا میذارم
چراغی تو دست شبا جا میذارم
که روشن بمونه آسمونه بی ستاره
به شوق تو عهدی با چشمت میبندم
دوباره به این عشق به این دل میخندم
قصه ی عشق بازیه چرخ روزگاره
«خواب ستاره از عارف»

وقتی تموم شد همه شروع کردن براش دست زدن... واقعا خیلی خوب خوند. به جرئت میتونم بگم حتی از عارف هم
قشنگتر و با احساس تر خوند. با دستش مردم رو به سکوت دعوت کرد... همه ساکت شدن... میکروفون رو گرفت توی
دست راستش و گفت:

-ممنونم از همتون... این آهنگو با تموم احساسم برای کسی که دوستش دارم خوند... کسی که قلبمو پیش خودش
نگه داشته الان اینجا حضور داره...

والای خدای من قلبم داشت میومد تو دهنم... یعنی کی میتونه باشه؟؟؟ (شما چی فکر میکنید؟؟؟ خب... همین جا فعلا
قسمت امشب تموم میشه... تا فرداشب و یه قسمت دیگه از رمان «من یا اون؟» خدا نگهدار!! دیدید تو این فیلمای
حساسش یا آگهی پخش میکنن یا تموم میشه؟؟ واه واه انقد بدم میاااا!! خب دیگه برید به ادامه ی رمان برسید...
مايع ظرف شوييه پرسیل!!!!!! J)

متین برگشت سمتم و بهم لبخند زد... اومد جلوم ایستاد و دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-خانم تبسم امیری...

همه شروع کردن به دست زدن!! با همون لبخند نشست روی زمین!! زانوی پای چپش روی زمین بود و کف پای
راستش هم روی زمین قرار داشت! از داخل جیب کتش یه جعبه ی مخمل سورمه ای درآورد و گرفت جلوی صورتم و
بازش کرد... یه حلقه بود!! یه حلقه ی ساده که فقط روش یه نگین کار شده بود... احتمال زیاد طلای سفید بود... با
همون لبخندش گفت:

-با من ازدواج میکنی؟؟

...بله

—دستتو پیار جلو...

من: مامان...

–هنوزم مثل اون موقع دوستش داری؟

www.negahdl.com سایت نگاه دانلود محل دانلود رمان

-پسر خوبیه... خانواده ی متشخصی هم داره... حالا که تو هم اونو دوست داری بهتره بری و خودتو برای شب آماده کنی...

من: شب؟؟ مگه شب چه خبره؟

-من و سارا (مامان متین) تصمیم گرفتیم که امشب بیان خواستگاریت... بالاخره رسمه و باید اجرا بشه... متوجه هستی که؟؟

من: بله چشم... من آماده میشم...

خندیدم و ادامه دادم:

-چه بامزه!! الان نامزدم داره میاد خواستگاریم!!

مامان هم مثل همیشه لبخند زد و گفت:

-صبحانه تو بخور کم حرف بزن!!

با اشتها یه صبحانه ی کامل خوردم و رفتم طبقه ی بالا توی اتاقم و یه کمی با لیندا صحبت کردم و براش به طور خلاصه جریان خواستگاری امشب رو گفتم ولی حرفی از دیشب و کنسرت نزد. اینکه متین جلوی اون همه آدم بهم پیشنهاد ازدواج داده!! داشتم صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد... نسیم بود! به لیندا گفتم:

-لیندا باید قطع کنم... گوشیم داره زنگ میخوره بعدا میبینمت... کاری نداری؟

-نه عزیزم... موفق باشی... و خوشبختم بشی!

-ممنون... فعلا خدافظ.

-بای

تلفن رو قطع کردم و گوشیمو جواب دادم:

-جانم نسیم؟

نسیم: وای سلام سلام سلام سلام سلام سلام!! تبریک میگم...

من: سلام نسیم جان... ممنونم...

-وای خدای من خیلی خووو ووب بووو وود... امید وارم خوشبخت بشید. رامتین گفت قراره امشب بیان خواستگاریت...

من: آره اما... تو رامتین رو کی دیدی؟

—خب...چیز دیگه... تو خیابون... اتفاقی دیدمش...

من: نسیم جان نمیخواهی جواب بدی نده اما دوست ندارم بهم دروغ بگی....

—نه بابا من نخوام چیزی رو بگم؟؟ ولی قول میدی بین خودمون بمونه؟

من: آره خیالت راحت باشه...

—راستش منو رامتین چند ماهی میشه که باهم دوستیم.

من: واقعا؟ تبریک میگم بهتون به هم میاید...

—اولین نفری نیستی که اینو میگه... همه همین نظرو دارن... در هر صورت میسی (ایــــــــش...لوووووس... بچه ها منظورش مرسی خودمونه اه اه اه!!)

من: خواهش میکنم... فعلا کاری نداری؟ باید برم آماده بشم...

—برو عزیزم... سلام برسون به مامانت...

من: حتما... فعلا خدافظ...

—بای بای...

باورم نمیشد ساعت 3 ظهر باشه... باید از مامان پرسرم ساعت چند میان. بدو بدو رفتم پایین ولی مامانو پیدا نکردم. از طلا پرسیدم که گفت:

—خانم توی اتاق مطالعه شون هستن... گفتن کسی مزاحمشون نشه...

من: باشه ممنون.

میدونستم مامان الان داره با عکس بابا درد و دل میکنه... خب چه بهتر که منم یه کمی کمکش کنم... قطعا سر خاک بابا راحت تره. رفتم پشت دره اتاق ایستادم و آروم و بی صدا درو باز کردم و رفتم داخل. همونطوری که حدس زده بودم مامان رو به روی عکس بابا نشسته بود و زیر لب داشت براش حرف میزد. پشتش به در اتاق بود و برای همین متوجه من نشد... میدونم کارم خیلی بد بود که بدون اجازه وارد حریمش شدم اما من فقط میخوام کمکش کنم... آروم رفتم سمت پیانوی بابا که گوشه ی اتاق بود. یه قطعه ای بود که مامان میگفت بابا خیلی دوستش داشته و همیشه اونو برای مامان میزده. همون قطعه رو پیدا کردم و شروع کردم به زدن... مامان آروم برگشت سمتم و اون موقع بود که تونستم چشمای قشنگشو که پر از اشک شده بود رو ببینم. آروم اومد کنارم ایستاد و خوب تماشا کرد و اشک ریخت. قطعه که تموم شد برگشتم سمتش و دستشو گرفتم و گفتم:

-مامان قشنگم؟؟ ببخشید که بدون اجازه اومدم... برو پیش بابا... سلام منو هم بهش برسون.... فقط به من بگو مهمونا ساعت چند میان بعد با خیال راحت برو... نگران کارها هم نباش... خودم بالای سر خدمتکارا هستم...

مامان: مرسی عزیزم... تبسم... تو... مهربونیت مثل پدرته...

و دوباره گریه کرد... گفتم:

-زود آماده شید که زودم برگردید... الهی قربونتون برم...

گونه شو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون که در زدن... آیفون نه ها... در خونه... طلا خواست بره که گفتم خودم باز میکنم... داشتم میرفتم سمت در که مامان حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون... چه سرعتی!! مامان منتظر نگام کرد که برم درو باز کنم و ببینیم کیه. درو که باز کردم ترنم رو دیدم... با دیدنش نزدیک بود از حال برم... چشماش پر از اشک بود و قرمز... لباس میلرزید... دستش رو محکم روی میله ی کالسکه ی دوقلویی که سورن و هلن کوچولو توش نشسته بودن فشار میداد... برگشتم و به مامان نگاه کردم... اونم بد تر از من... داشت پس میافتاد... رو به ترنم با صدای لرزونی گفتم:

-ترنم... ترنم چی شده؟؟

تا اینو گفتم زد زیر گریه و کالسکه رو ول کرد و اومد طرفم منو کنار زد و وارد خونه شد و با حالت ناله گفت:

-الهی خدا بگم چی کارت نکنه... خسته م کردن... دیوونه شدم از دست این دوتا... مگه تو نگفتی میای کمک؟؟ هاااا؟؟ پس چی شد؟؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟؟ اینو میخوابونی اون یکی بیدار میشه عر میزنه اون یکی هم بیدار میشه و با هم شروع میکنن ببه عر زدن... اون موقع ست که منم میشینم بغلشون و خودمم عر میزنم... ای خدا... آخه چرا دوقلو؟؟ اینو بغل میکنی اون کی گریه میکنه اونو بغل میکنه این یکی... دارم دیوونه میشم!!!!

اینا رو گفت و دوباره شروع کرد به گریه کردن... طلا که با دهن باز داشت به ترنم نگاه میکرد... منم دست کمی ازش نداشتم... یه نگاه به مامان کردم و زدم زیر خنده!! واقعا قیافش دیدنی بووود!! همون طوری که میخندیدم گفتم:

-وای ترنم از دست تو... فکر کردم برای آبان اتفاقی افتاده... یا دعواتون شده...

ترنم بین گریه ش گفت:

-هووووو... دهننتو گاز بگیر!!!!

جـاـن؟؟؟ دهنمو؟؟؟ چطوری؟؟؟!!!!

خندیدم و خواستم درو ببندم که جیغ زد:

-اووو ووی... پلشت حواست کجا!!!! است؟؟؟ بچه هام پشت درن!!! اون مادر مرده هارو بیار تووووو!!!! من...

یهو یادش افتاد که مامانم اینجاست... حرفشو ادامه نداد و با ترس برگشت سمت مامان و بهش نگاه کرد تا ببینه عکس العملش چیه... مامان خنده ش گرفته بود اما زود قورتش داد و با تأسف سری تگون داد و در حالی که از خونه بیرون میرفت گفت:

-برای خودم متأسفم بابت همچین تربیتی!! خیر سرش دختره... ازدواج کرده... مادر شده... خجالتم نمیکشه...

منم کالسکه ی بچه هارو هل دادم تو و به ترنم که با قیافه ی بغ کرده داشت به در نگاه میکرد خندیدم و گفتم:

-حقته... قیافشوووو... شبیه بغض یاکریم شدی!! الان اگه آبان ببینتت درجا طلاق میده...

کوسن روی مبل و برداشت و به طرفم پرت کرد که افتاد روی صورت بچه ها که تا الان ساکت بودن... اونا هم نه گذاشتن و نه برداشتن زدن زیر گریه... ترنم که این صحنه رو دید و صدای گریه ی بچه ها رو شنید خودشم زد زیر گریه و ولو شد روی مبل!!

ساعتی بعد ترنم داشت به کار خدمتکارا رسیدگی میکرد... سورن و هلن هم سپرده شده بودن دست طلا که بچه داریش هم 20 بود از نظر من! منم رفتم حمام کردم و اومدم بیرون و نشسم و فکر کردم چی بپوشم... از کت دامن متنفر بودم... پس باید یه چیز خوب و پوشیده انتخاب کنم که مناسب امشب باشه... امشب یه جورایی بود... یعنی خواستگاری کامل نبود... چون من قبلا به خواستگاری متین جواب مثبت داده بودم. اونا امشب شام خونه ی ما بودن... به نظرم خیلی خیلی خوش میگذشت... لبخندی زدم و مشغول جست و جو توی کمد لباسام شدم. به نظرم کت و شلوار چیز مناسبی بود. در واقع تنها لباسی بود که میتونستم امشب تنم کنم. چون بقیه همه یا یقه هاشون باز بود و یا کوتاه بودن. یه کت و شلوار سفید برداشتم و شلوارشو پوشیدم و بعدشم تاپ طلایی رنگمو پوشیدم و روش کتشو تنم کردم. یه کروات باریک سفید که راه راه های باریک طلایی داشت رو هم برداشتم و شل بستم دور گردنم... کفش های پاشنه بلند سفید و طلاییم رو هم پام کردم و توی آئینه به خودم نگاه کردم... عالی بود. موهامو هم جمع کردم بالای سرم و چتری هامو ریختم توی صورتم و رفتم سراغ لوازم آرایش. از رژگونه زیاد خوشم نمیومد و زیادم ازش استفاده نمیکردم. با فر مژه مژه هامو بیشتر حالت دادم و یه خط چشم باریک و کوتاه و نازک هم پشت چشمم کشیدم. برق لبمو برداشتم و یه لایه زدم روی لبام. همه چیز کامل بود. متنفر بودم از اینکه جلوی آئینه برای خودم بوس بفرستم. پس فقط یه لبخند زدم و عطرمو برداشتم و خیلی کم ازش استفاده کردم و رفتم بیرون. مامان هم حاضر و آماده نشسته بود و منتظر مهمونا بود. ترنم توی اتاق داشت به بچه ها شیر میداد... و احتمالا گریه هم میکرد!! رو به روی مامان وایسادم و گفتم:

-چه طوره؟

مامان با تحسین نگاهم کرد و گفت:

-مثل همیشه عالی... راستی... خانم رستگار فردا مولودی دارن... ازم خواست که ازت خواهش کنم براشون دف بزنی... منم میام. دعوتم کرده.

بلند شدم و شربت را رو که از قبل آماده کرده بودم از داخل یخچال آوردم بیرون و گذاشتم داخل یه سینی و رفتم بیرون... همه نگاهها برگشت سمت من. با لبخند گفتم:

—سلام... خیلی خوش اومدید...

سارا جون: سلام عزیز دلم... ممنونم...

آقای خالقی: سلام دخترم... ممنون.

رامتین: به به... سلام تبسم خانوووم... مرسی.

متین: سلام... ممنون.

اول از همه رفتم سمت آقای خالقی و سینی رو بردم پایین تر و آروم گفتم:

—بفرمایید...

آقای خالقی: دستت درد نکنه دخترم...

بعدش نوبت سارا جون بود:

—بفرمایید

—مرسی عزیزم...

بعد از اون نوبت متین:

—بفرمایید...

سرش رو آورد بالا و عمیق نگام کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و همونطوری که شربتشو بر میداشت آروم گفت:

—مرسی خانوم کوچک!!

لبخندی زدم و به رامتین و مامان و ترنم شربت تعارف کردم... یه شربت برای خودم برداشتم و نشستم کنار ترنم. زیر گوشش گفتم:

—ترنم بچه ها روی تختن... میترسم بیافتن. برو یه سر بهشون بزن...

ترنم: باشه الان میرم...

و رو به جمع گفت:

—خیلی ببخشیدا... بچه ها بالا توی اتاق خوابن. من برم یه سر بهشون بزنم و پیام...

همه لبخند زدن و ترنم رفت و دو دقیقه بعد اومد. همه حرفای متفرقه زده شد و در آخر آقای خالقی گفت:

-خب... حالا اگه موافق باشید بریم سر اصل مطلب...

چون روی صحبتشون با مامان بود مامان جواب داد:

-خواهش میکنم... هر طور شما مایلید...

آقای خالقی ادامه داد:

-همونطوری که میدونید ما امروز مزاحمتون شدیم که تبسم جان رو برای متین جان خواستگاری کنیم... از اونجایی که این آقای پسر من جنتلمن بازی در آورد و نتونست جلوی دلشو بگیره و توی جمع از تبسم جان خواستگاری کرد و ایشونم قبول کرد نتیجه میگیریم که هردو به هم علاقه دارن... و این مراسم صرفاً برای رعایت رسم و رسومات بوده... درسته؟

من سرم رو انداختم پایین و همه تأیید کردن.

آقای خالقی: ولی بازم خانوم امیری اگه شما صلاح بدونید این دو تا برن صحبتاشونو بکنن تا دیگه حرفی باقی نمونه جز تاریخ عقد و عروسی و نامزدی...؟؟

مامان: حتما... من کاملاً با شما موافقم آقای خالقی... سارا جان شما چی میگی؟

-ژیلا جان من که از خدایه تبسم جون عروسم بشه... چرا که نه؟

مامان: شما لطف داری عزیزم... تبسم جان... متین جان رو تا اناقت راهنمایی کن عزیزم...

چشمی گفتم و رو به متین گفتم:

-بفرمایید از این طرف...

متین یه یه نگاه خاص بهم انداخت که معنی شو خوب فهمیدم و خندم گرفت... اونم با لبخند گفت:

-شما بفرمایید منم پشت سرتون میام...

معنی نگاهش هم همون جمله ی "lady's first" بود...!! اما خب تو جمع نگفته بود. ببخشیدی گفتم و رفتم جلو و اونم پشت سرم میومد. رفتم توی اتاقم و اونم اومد تو و درو بست. با دست به کاناپه های گوشه ی اتاقم اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید...

و خودمم نشتم روی کاناپه ی و به رویی که اشاره کرده بودم. اومد نشست و گفت:

-خب... توی گذشته یه سری اتفاقات افتاد و گذشت... من از همون اولم از رفتار تو خوشم اومده بود و برام جای سؤال بود که چرا ترنمی که با من دوست بود هر روز یه جوره! اما از برخورد تو خیلی خیلی خوشم اومده بود... در واقع تو همونی بودی که میخواستم و دنبالش بودم. وقتی هم که ترنم گفت تموم کنیم و من میخوام ازدواج کنم فقط و فقط در حسرت اون ترنمی بودم که اون روز توی خونه بود... که برام پیانو و گیتار زد... که شب اول باهام اومد بیرون... که اون روز توی پارک دیدمش... به خودم گفتم دیگه مثل اونو نمیتونم پیدا کنم... تا چند وقت ذهنم در گیر این تغییرای روزانه ی ترنم بود تا اینکه تو وارد گروهمون شدی و همه چیزو برام روشن کردی. اون روز واقعا شوکه شدم اما بعدش از خوشی داشتم میمردم! خیلی خیلی خوشحال بودم که اونی که میخواستم تویی و اون ترنمه که ازدواج کرده... ولی به خودم گفتم متین صبر کن و بقیه ی رفتاراشم در نظر بگیر... تو فقط سه بار این دختر و دیدی! این شد که صبر کردم و بیشتر از قبل بهت علاقه مند شدم... اگه یه شب فیلم گیتار زدن تو نمیدیدم خوابم نمیبود! تمام توقع من هم ازت اینه که همیشه همینطور باشی... همین... تبسم؟

نگاش کردم و گفتم:

-بله؟

متین: خیلی دوست دارم...!!

از این اعتراف ناگهانی تعجب کردم و یکمی هم خجالت کشیدم... سرم رو انداختم پایین که گفت:

-تو حرفی نداری؟؟

من: الان نه... اما بعدا چرا... من جواب بله رو بهت دادم... درسته؟

-آره... تو اینکه تو الان دیگه مال خودمی شکی نیست نامزد عزیزی...مزم.

اومد سمتم و دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-بریم پایین؟؟

من: آره دیگه بریم... خیلی وقته بالاییم درست نیست...

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت در هدایت کرد و باهم رفتیم پایین... یکمی صحبت کردیم و قرار شد که آخر همین هفته جشن نامزدی بگیریم و عقد و عروسی هم برای دو ماه دیگه اوکی شد... طلا اومد و رو به ترنم گفت:

-ترنم خانم بچه هاتون بیدار شدن و دارن گریه میکنن...

ترنم بغض کرد و با ناله گفت:

-ای خدا!!! دوباره اینا بیدار شدن!! تازه میخواستم با خیال راحت شام بخورم!!!...

اینو گفت و زد زیر گریه!!!! و همونطوری که از سر جاش بلند میشد با گریه گفت:

-ببخشید الان میام...

و رفت بالا از پله ها!! همه توی شوک بودن!! آقای خالقی با دهن باز داشت به ترنم نگاه میکرد!! سارا جون هم با چشمای گشاد ترنم رو نگاه میکرد!! متین در جا خشک شده بود! رامتین هم مثل متین اما تا ترنم رفت زد زیر خنده!! بقیه هم به خودشون اومدن و بلند بلند خندیدن!! مامان همونطوری که یه لبخند خجالت زده روی لبش بود گفت:

-تو رو خدا ببخشید... دختره یه چیزی ش میشه...!! همش داره گریه میکنه!!

آقای خاکی در حالی که داشت اشک چشمشو که به خاطر خنده ی زیاد در اومده بود رو پاک میکرد گفت:

-خواهش میکنم... خب حق داره... سنش کمه برای مادر شدن. اونم دوقلو!!

رامتین قرمز شده بود اما هنوزم داشت میخندید!! متینم که کنار من نشسته بود سرشو انداخته بود پایین و سعی داشت خنده شو قورت بده که ترنم خجالت نکشه وقتی اومد!! مامان دهنشو باز کرد تا مهمونا رو دعوت کنه برای صرف شما که ترنم با سورن و هلن از پله ها اومد پایین!! با دیدن قیافش دوباره همه خندیدیم!! نوک بینی ش و لپاش قرمز شده بود و فین فین میکرد!! با اعتراض گفت:

-میخندین؟؟ حق دارین خب... شما هم اگه دو تا دوقلو مثل سورن و هلن داشتید گریه میکردید و مته من میشدید...

مامان به ترنم چشم غره ای رفت و گفت:

-برو یه زنگ بزنی به شوهرت ببین کجاست... کم غر غر کن... بگو زود بیاد.

و رو به مهمونا گفت:

-بفرمایید شام آماده ست... از این طرف لطفا...

همه رفتن و من و متین اخر از همه بودیم. دستمو گرفت و هر دو باهم وارد سالن شدیم. همه با لبخند بهمون نگاه میکردن. متین صندلی رو برام عقب کشید. لبخندی بهش زدم و نشستیم. همون موقع آبانم اومد و با همه سلام و علیک کرد و به منو متین تبریک گفت و نشست کنار ترنم. طلا اومد و بچه ها رو برد. همه شروع کردیم به خوردن. وقتی غذام تموم شد تکیه دادم به صندلی م که متین گفت:

-چی شد؟ چرا نمیخوری؟

من: نه دیگه سیر شدم... جا ندارم!

-بیا اینجا ببینم... یعنی چی سیر شدم؟؟

برام دو تا تیکه مرغ گذاشت و گفت:

- همه شونو بخور!!!... یادم رفت بگم باید یکم تپلی بشی!!

خندیدم و چنگالمو برداشتم و مشغول شدم! وقتی تمومشون کردم به متین نگاه کردم. خندید و گفت:

- مثلاً سیر بودی... گشنه ت بود چیکار میکردی؟؟!!

من: عجب آدمی هستی!!!... حالا خوبه خودت گفתי بخور... تقصیر منه که به حرف تو گوش میکنم...

- باشه بابا... شوخی کردم... نوش جونت!!!

خندیدم و هیچی نگفتم... دو ساعت دیگه رو هم با هم گفتیم و خندیدیم... خدایی اون شب خیلی خوش گذشت.

دیگه ساعت دوازده بود که خانواده ی آقای خالقی ازمون خداحافظی کردن و رفتن...

اون شب واقعا عالی بود... باورم نمیشد که الان منو متین نامزد هم باشیم!! هر کاری میکردم خوابم نمیبرد... یهو صدای

گوشیم بلند شد... متین بود... یکمی با هم حرف زدیم و بهم شب بخیر گفتیم... بعدشم هنوز سرم به بالش نرسیده

خوابم برد!! انگار برای خوابیدن لنگ صدای متین بودم!

صبح دیدم هی یکی داره صدام میکنه... پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم:

- وای! طلا تو رو خدا!!! بذار بخوابم... خواهش میکنم...

طلا با صدایی که یکمی دو رگه شده بود گفت:

- تبسم خانم بلند شید لطفاً...

من: طلا صدات چرا گرفته سرما خوردی؟؟

- وای! خانم صدام به این قشنگی... خیلی دلتم بخواد!!

وای خاک به سرم...! چه پرو شده این طلا... یکم بهش خندیدم!!!... برگشتم بهش تذکر بدم که دیدم متین داره هر هر

میخنده!! با لبخند گفتم:

-!... سلام... تو کی اومدی؟ راستی تو این طلا رو ندیدی؟ خیلی پرو شده...

وقتی دیدم غش کرد از خنده بهش شک کردم!! چشمامو ریز کردم و گفتم:

-تو بودی آره؟؟

همونطوری که میخندید سرشو تکون داد...!! با لحن تحدید آمیزی گفتم:

-خیلی دوست داری بمیری نه؟؟؟؟!!

و بلند شدم و دویدم دنبالش! حالا اون بدو من بدو... توی اتاقم اون یه طرف تخت بود و من اون طرفش! من هر طرف مرفتم اون در جهت مخالفش فرار میکرد... پریدم روی تخت که بگیرمش اونم که فرصت طلب کنارم دراز کشید و بغلم کرد!! منم از پشتش دستامو محکم میکوبیدم به کمرش... انقد زدم تا خیالم راحت شد!! دیگه داشتم از حال میرفتم انقد زده بودمش...! دستام قرمز شده بود... وقتی دید دیگه نمیزنم سرشو آورد بالا و گفت:

-تموم شد؟؟

من: بله... تو دردت نیومد؟؟!!

خندید و گفت:

-نه...! آخه مگه زدن تو هم درد داره ضعیفه؟؟!! نیگا نیگا... دستاش قرمز شد!

خندیدم و هلش دادم اونور و گفتم:

-برو کنار ببینم... فرصت طلب! آماده بودیا!!!!... اینجا چیکار میکنی؟؟

خندید و دستمو گرفت و بوسش کرد و گفت:

-اومدم دنبال خانوم کوچولوم باهم بریم خرید... یادت که نرفته؟ سه روز دیگه مراسم نامزدی مونه...!

من: وای متین من میترسم!!

-واا... مگه میخوای آمپول بزنی که میگی میترسم؟؟!!

من: نه اتفاقاً من اصلاً از آمپول نمیترسم... آخه فردا مرکز توجه همه من و تو هستم... میترسم از اینکه زیاد توی چشم باشم... هول میشم و دست و پامو گم میکنم بعد همه میگن دختره دست و پا چلفتیه حیف پسره!!

متین بلند بلند خندید و گفت:

-آخ... عزی...زم... نه نگران نباش هیچ کسی جرئت نداره به خانوم من چپ نگا کنه... منو تو کر

همیم... نه من از تو سرم نه تو از من... خیلی بهم میایم... تا حالا دقت کردی؟؟!!

من: اممممم...خب راستشو بخوای نه!!

دستمو کشید و گفت:

-بیا اینجا دقت کن!

و منو با خودش کشوند جلوی آئینه ی قدی اتاقم... وقتی رو به روش وایسادیم زل زد بهم و گفت:

-ببین... منو تو انگار واسه هم آفریده شدیم...

یه نگاه به خودمون تو آینه انداختم... متین قد بلند و چهار شونه من کوچولو و ریزه میزه!! ولی بهم میومدیم... فقط قد من بدبخت خیلی کوتاه بود! سرم تقریباً تا روی شونه هاش بود!! خندیدم و گفتم:

-مخصوصاً هیکلامون!! عین فیل و فنجون میمونیم!! تو قد بلند و هیکلی... من لاغر و کوچولو!

متین: نه خیرم... به نظر من زن باید قدش کوتاه باشه! که تو بغل مرد جا شه!! ولی یه کم باید تپل شیااا... فقط گفته باشم نباید شکم بیاری... فقط یه کوچولو تپل شو!!

-چشم... امر دیگه!

لپمو بوس کرد و گفت:

-آرضی نیست...

یه نگاه دیگه به خودم توی آینه انداختم که یهو کپ کردم! این چه ریختی بووو وووو!!!! یه شلوارک سفید که عکس یه خرس کوچولوی قهوه ای روی روش داشت و یه تاپ که عکس همون خرسه رو روی قسمت شکمش داشت... موهام خدا رو شکر خیلی داغون نبود ولی بازم نامرتب بود دیگه... با بهت گفتم:

-اااااااااا... قیافه ی منووو وووو!! نترسیدی متین؟؟!!

متین: اوی... به خانوم من توهین نکن!... به این خوشگلی... من تو رو همه جوهر دوست دارم عزیزم...

بعدشم منو برگردوند طوری که پشتم بهش باشه و موهامو آروم شونه کرد و با کش بست! با خنده گفتم:

-بلدیااا!!

متین: لطف دارین شمااا... دست مزد من چی میشه؟؟

با یه حالت سؤالی نگاش کردم که یعنی بله؟؟ خندید و چشماشو بست! پسره ی پرو... فکر کرده اون دختره و من پسرا الان یعنی من برم بوسش کنم؟؟ چشم... زودی پریدم و لپش رو بوس کردم و هلش دادم بیرون و گفتم:

-برو پایین منتظر باش تا من بیام...!!

و درو بستم! صداش رو شنیدم که معترضانه گفت:

-این قبول نی...ست...

و رفت پایین...! از صدای پاش فهمیدماا بعد نگید سوتی داد!! زود یه دامن شلوازی سفید با یه مانتوی سبز مغز پسته ای پوشیدم و شال نخی سفیدم رو هم سرم کردم و موهای بلندمو فرقشو از وسط باز کردم و لخت ریختم دو طرف صورتم... (این مدل الان یعنی الان که من در حال نوشتن این رمان هستم مده... لطفاً بعداً که خذ شد مسخره م

نکنید!!!! نگید این خزه... این مدل تو این زمان مده!!! خوب بود... یه کم رژ کالباسی و نارنجی رو با هم زدم که خیلی خوب شد... خوبه دیگه مگه نه؟؟ بسه؟ آره بسه دیگه... آخ آخ مردم از گرسنگی... من هیچی نخوووووردممم... صندل های پاشنه بلندمو پام کردم و کیف سفید کتابی مو برداشتم و بدو بدو رفتم پایین... به مامان و کل اهالی خونه سلام کردم و تند تند صبحانه مو خوردم... متین رو به روم نشسته بود و با لذت نگاه میکرد. وقتی سیر شدم از مامان و زیور خانم تشکر کردم و بلند شدم و به متین گفتم:

-بریم؟

متین: برو الان منم میام...

-باشه... مامانی خداافظ... زود برمیگردم...

مامان: به سلامت عزیزم... خوش بگذره بهتون...

داشتم میرفتم سمت حیاط که متین از پشت دستمو کشید. برگشتم سمتش که دیدم یه لقمه ی بزرگ دستشه!! گفتم:

-گرسنته؟؟ خب بشین قشنگ بخور این چه کاریه؟؟ واقعا چه جوری اینو میخوری؟؟

متین: قرار نیست من بخورم... این قراره بره تو شکم شما. من صبحانه خوردم. یادت که نرفته چی بهت گفتم تو اتاقت؟؟ بگیر...

والای ماما!!!! ان یعنی من واقعا باید الان این لقمه رو میخوردم؟؟ آره دیگه. آخه چه جوری؟؟؟ مته آدم!! خره متین داره بهت میده انقد میچسبه...!!

خندیدم و لقمه رو از دستش گرفتم و به زور و با هزار زور و زحمت خوردمش!!!

اون روز با هم یه لباس طلایی رنگ و ساده گرفتیم... یه پیرهن دکلمه و راسته که روی قسمت سینه اش یه پاپیون خورده بود و دیگه هیچی نداشت... ساده و شیک... کفش های ستش رو هم گرفتیم. برای متین هم یه کت و شلوار سفید با پیرهن طلایی و کرات باریک سفید گرفتیم... یه خرده هم خرت و پرت خریدم و متین منو رسوند خونه و گفت:

-به مامان سلام برسون و عذر خواهی کن دیگه بالا نمیام... خسته م...

من: باشه.. خب میومدی شب رو اینجا میموندی...

-باشه واسه یه شب دیگه... ما هنوز به هم محرم نیستیم کوچولو...

من: آره... حق با توا... سلام برسون به مامانت و بابات و رامتین...

-سلامت باشی عزیزم... برو تو دیگه... تو هم خسته شدی...

اینا رو ول کن منو بگو چقد واسه سه روز دیگه ذوق دارم!!! نمیخواستم اینو بگم ولی گفتم دیگه کسی نیست که منم و زهرا جون و (بنده رو میگن!!) 10،20 تا خواننده و همین دیگه کسی نیست که... هست؟؟!! خب مگه چیه؟؟ شما خودتون مگه واسه نامزدی تون ذوق نداشتین؟؟ اونم با کسی که دوشش دارین؟؟ اگه مجردین که ایشالا خدا یه شوهر خوب بهتون بده ببینم ذوق میکنید یا نه!!!

به خودم اومدم دیدم آماده شدم. یه مانتوی خفاشی سفید که روش با رنگ مشکی یه سری شعر نوشته بودن با شال سفید. یه شلوار سفید تنک هم پام کردم و دف مو برداشتم و رفتم خونه ی خانم رستگار یا همون مامان آبان. یه نیم ساعت بعد هم مامان و ترنم اومدن. بچه ها رو هم آورده بودن. مولودی شروع شد و منم همراه با اون خانمی که میخوند دف میزد. وقتی تموم شد داشتم دف رو میذاشتم توی جای مخصوصش که صدای یه خانمی صدام کرد:

-خانم ببخشید...

با لبخند برگشتم و گفتم:

-بله؟؟

خانم: ماشالا هزار ماشالا... دخترم تو چقد ماهی... چقدرم قشنگ میزدی.

-ممنونم... شما لطف دارید.

خانم: اسمت چیه خوشگل خانم؟

-تبسم...

خانم: ماشالا اسمتم بهت میاد... چند سالته مادر؟

-19...

خانم: درس میخونی؟

من: بله دارم برای فوق دیپلم میخونم... رشته م زنان و زایمانه...

-خب پس... ماشالا خانم دکترم که قراره بشی...

لبخندی زدم و هیچی نگفتم که خودش ادامه داد:

-ازدواج کردی؟

وا... این مگه حلقه ای رو که متین بهم داد بود رو ندیده بود؟ یه نگاه به دستام کردم و دیدم توی دست راستمه... ممکن بود دست راست رو جدی نگیره!! یواشکی انگشتر رو آوردم و انداختم توی انگشتی که حلقه ی ازدواج رو میندازن... و سریع جواب دادم:

-بله... نامزد دارم...

زنه پکر شد!! 100٪ واسه خواستگاری اومده بوده جلو!! گفت:

-آآآ... حیف شد... میخواستم اگه قسمت شد بشی عروس خودم...

با لبخند گفتم:

-ایشالا که خوشبخت بشن... ببخشید من باید برم...

باهاش خداحافظی کردم و بعد از خداحافظی و تشکر کردن و تعارف با خانم رستگار منو مامان برگشتیم خونه. یکمی با متین صحبت کردم و گرفتم خوابیدم...

صبح با کلی ذوق از خواب بیدار شدم و زنگ زدم به آرایشگاهی که همیشه میرفتم پیشش و کارشو خیلی قبول داشتم. چون مشتری شون بودم و خوش حساب قبول کردن. وگرنه که خیلی سرشون شلوغ بود. همه چی اوکی بود دیگه... فقط میموند مهمونا که مامان ترتیبشون رو میداد. اسم لیندا و لادن رو هم نوشتم و دادم به مامان که اونا رو هم دعوت کنه. دو روز دیگه مراسم نامزدی مون بود! داشتم از پله میرفتم بالا که همینطوری یه شعر اومد تو ذهنم... ایول خیلی وقت بود شعر نگفته بودم! برای اینکه یادم نره بدو بدو از بقیه پله ها رفتم بالا که خوردم به ترنم!! صداس در اومد:

-اووووی چته ردی؟؟!!! (ردی یه چیزی فرا تر از دیوونه ست!!)

همونطور که تند تند شعرو با خودم تکرار میکردم که یادم نره گفتم:

-شعر اومده شعر اومده... برو کنار!

ترنم: ای؟؟ پس بالاخره اومد! حالا چی چی آورده؟؟؟

-اه ترنم برو کنار الان یادم میره!!

ترنم: یعنی چی یادم میره؟؟ حافظه ای که اینطوری سریع یه چیزی ازش بیرون که به درد لای جرز میخوره!!

هلس دادم کنار و بدو بدو رفتم توی اتاقم! صداشو شنیدم که گفت:

-من موندم تو با این مغز معیوب چه طوری رتبه 65 شدی تو کنکور؟؟

محلش ندادم و مشغول نوشتن شدم! حسابی توی شعر رفته بودم که گوشیم زنگ خورد! بدون اینکه هل بشم آروم از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت گوشیم و روشو نگاه کردم اما با دیدن اسم متین سریع جواب دادم:

-الو؟

متین: به سلام... چطوری _____ انومی؟؟

-مرسی خوبم... شما چطوری آقـــــایی؟؟!!

متین: عالی... بهتر از این نمیشه!

-چرا؟؟

متین: آخه میدونی؟؟ دو روز دیگه نامزدیمه با یه خانوم خوشگل و تو دل برو و نانا!! نامزد شما چطوره؟؟ همون آقای خوشتیپی که دو روز دیگه محرم میشی بهش؟؟!!

-تبریک میگم! نامزد منم عالیه... چون دو روز دیگه نامزدیشه با یه خانوم خوشگل و تو دل برو!!!!

متین خندید و گفت:

-ناناز شو جا انداختی!! خوشگل و تو دل برو و نانا!!

من: آره راست میگي حواسم نبود!... چه خبر؟؟ سارا جون خوبه؟؟ آقای خالقی چی؟؟

-سلامتی... سارا جونم خوبه آقای خالقی هم خوبه... سلام میرسونن... مامان خوبه؟

من: سلامت باشن... آره مامانم خوبه...

-خسته که نیستی؟

من: نه... اصلا. چطور؟

-پس آماده باش تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

من: کجا؟؟؟؟

-زود آماده شو ها!!!!!!... خدافظ!

و گوشی رو قطع کرد!! وا! رفتم نشستم و تند تند شعرمو کامل کردم و دفترمو گذاشتم توی کتابخونه م و رفتم پایین و به مامان گفتم که متین میاد دنبالم که خیلی خوشحال شد و گفت بهتره که بیشتر با هم باشیم. منم رفتم توی اتاقم و یه مانتوی سبز ارتشی تنگ که قدش تا وسطای رون پام بود رو پوشیدم و با شلوار و شال مشکی! (نگید این همه مانتو هاشو با شلوار و شال مشکی میپوشه ها!!!!!! خب چیکار کنم... نمیشه که مانتوی سبز ارتشی رو با شلوار و شال صورتی پوشید که!!!!!!) کتونی های مشکی مم پم کردم و گوشیمو گذاشتم توی جیبم و رفتم جلوی آیینه وایسادم. جلوی موهامو کج ریختم توی صورتم و یه کمی ریمل و مداد چشم زدم و یکمی سایه مشکی زدم گوشه ی چشمم و رژ کالباسی رنگمو زدم و روش برق لب مالیدم. گوشیم لرزید... فهمیدم متین اومده... بدو بدو از اتاقم رفتم بیرون و از مامان و ترنم و آبان خدافظی کردم و رفتم بیرون. لندکروز سفیدشو توی کوچه دیدم... پیاده شد و دستشو آورد جلو و گفت:

—ه... سلام خانوم کوچولوی خوشگلیم... خوبی؟

من: سلام... مرسی تو خوبی؟

—بله... مگه میشه شما رو دید و بد بود؟

درو برام باز کرد و گفت:

—بدو بشین بریم...

بدون حرف نشستیم. متین درو بست و از اون طرف سوار شد و راه افتاد. گفتم:

—متین... ی... ن؟؟

—ج... ان... م؟؟

—کجا داریم میریم؟

—اگه چند لحظه صبر کنی میفهمی...

تا رسیدن به جایی که نمیدونستم کجاست درباره ی جشن سه روز دیگه حرف زدیم. فکر کنم ما تنها زوجی بودیم که تا رسیدن به مقصد سکوت نمیکنیم!! (منظور تبسم به رمان هاییه که همش میگن تا رسیدن به مقصد سکوت کرده بودیم! البته گفته باشم من اصلا قصد توهین ندارم... توی رمان قبلی خودمم همین طوری بود... همیشه تا رسیدن به مقصد سکوت حاکم بود!! J)

مثل اینکه قرار بود توی حیاط خونه ی متین اینا که گویا خیلی بزرگ بود برگزار بشه. عروسی هم توی یه باغ بود.

وقتش رسیدیم هنوزم نمیدونستم قراره کجا برم! متین پیاده شد و دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت یه در بزرگ... از اون در وارد شدیم و وارد آسانسور شدیم... از متین پرسیدم:

—هنوزم نمیگی کجا داریم میریم؟؟

—نچ... از این در بریم بیرون میفهمی....

رفتم از آسانسور بیرون و وارد یه در دیگه شدیم!! و من در کمال تعجب به استادبوی ضبط صدای رو به روم نگاه میکردم!!! گفتم:

—وااای... متین... چه قد خوشگل...ه...

متین: خوشش اومد؟ امروز ضیط داشتیم گفتم تو رو هم بیارم شاید برات جالب باشه...

من: وااای خیلی خووووبه... مرسی متین.

رفتم جلو و صورتشو بوسیدم... و گفتم:

-اینم برای تشکر....!!!

متین: مرسی حالا وایسا جوابشم بگیر دیگه...

اومد جلو و لپمو بوس کرد... دستمو گرفت و بهش نگاه کرد و گفت:

-ولی حلقه هه چقدر به دستت میادا...

منظورش حلقه ای بود که توی کنسرت بهم داده بود. دستمو کشید و نشوندم پشت یکی از صندلی ها و خودشم روی اون یکی نشست. یکمی با اون دم و دستگاهها ور رفت و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-دیگه الانا باید پیداش بشه... ببین تبسم... این آقایی که امروز ضبط داره یه نفره که تازه کاره... این اولین آلبومشه... آدم درستی نیست... اصلا تحویلش نگیر. از اوناس که یه لبخند بهش بزنی پرو میشه... باشه؟

من: چشمششم!!

متین خندید و دوباره مشغول کارش شد... یه چند دقیقه بعدم یه پسر سوسووووول اومد و از هون در که وارد شد زل زد به من... در حالی که چشم ازم بر نمیداشت با یه لبخند کثیف به متین گفت:

-متین جان معرفی نمیکنی؟؟

متین با حرص بهش نگاه کرد... از بین دندوناش در حالی که سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه با لبخند الکی گفت:

-نامزدم تبسم...

پسره دستشو دراز کرد و با همون لبخند بی ریختش گفت:

-خیلی خوشبختم... آریا هستم...

بدون اینکه حتی به دستش نگاه کنم گفتم:

-منم همینطور...

و رومو برگردوندم و دستمو انداختم دور بازوی متین... متین یه لبخند که نشونه ی رضایتش بود زد و گفت:

-آریا برو تو که دیگه زودتر این قسمت آخر رو هم ضبط کنیم تموم شه.

آریا بدون اینکه چیزی بگه دمش رو گذاشت رو کولش و رفت توی اتاق ضبط. متین دستمو آروم فشار داد و گفت:

-دمت گرم...!! بینی عاشقتم!!!!!!

خندیدم و گفتم:

-خب حالا پرو نشو... به کارت برس!!

متین با خنده یه چشــم کشیده گفت و مشغول کارش شد... خیلی با حوصله و جدی اشکالا رو میگفت بهش.نمیدونم چقد گذشت که متین رو به آریا گفت:

-بیا بیرون...تموم شد.

آریا اومد بیرون و به طرز خیلی جلفی شروع به خوشحالی کرد!! میپريد بالا و پایین دست میزد... جیغ میزد! حتی از یه دختر بچه ی لوس هم بد تر بود!! با اکراه ازش چشم گرفتم و به متین نگاه کردم که داشت برای آریا سر تکون میداد!! وقتی خوشحالی کردنش تموم شد متین باهاش دست داد و گفت:

-خب اینم از آلبومت... دیگه کار زیادی نداره... تبریک میگم...

آریا: مرسی...

رفتم سمت متین که دستشو دور شونه هام انداخت و گفت:

-خب دیگه... آریا تو که کارت تموم شد... من و تبسم جان میخوایم بریم جایی... کاری نداری با من؟

آریا دوباره زوم شد رو من و گفت:

-نه... برید خوش بگذره...

من: حتما همین طوره... خدانگهدار.

متین دستمو گرفت و با هم از در بیرون رفتیم. باهم دیگه سوار ماشین شدیم. رفتیم یه رستوران ناهار خوردیم و بعدشم متین پیشنهاد کرد که بریم خرید. باهاش موافق بودم. خودمم خیلی دلم واسه خرید کردن تنگ شده بود... علاوه بر اون از خرید کردن همراه متین نمیشد گذشت!! باهم وارد پاساژ شدیم. به متین گفتم:

-خب... تو چی لازم داری؟

-همه چی!!

من: نه نه نه... چند وقته خرید نیومدی؟؟؟

-یه هفته!! ولی خرید کردن با تو یه چیز دیگه ست!!

او لالا... چه تفاهمی!! هر دومون خرید کردن با اون یکی رو یه چیز دیگه میدونست. جلوی ویتترین یه مغاره وایسادم و مشغول دید زدن لباسای مردونه ای که تن مانکن ها بود شدم. رو به متین گفتم:

-متین... نظرت درباره ی اون چیه؟؟

و با انگشت اشاره م پیرهن مردونه ی چهارخونه ای با ترکیب رنگ های آبی و سفید و سرمه ای که مد نظرم بود رو نشونش دادم... انگشتمو دنبال کرد و با دید پیرهن گفت:

-_____ایه! فقط... به نظرت با چه رنگ شلواری اوکی میشه؟؟

اشنگشتمو گذاشتم گوشه ی لبم و گفتم:

-امممم... با شلوار مشکی و سورمه ای عالی میشه... آآآآ... فهمیدم.. بیا.

رفتم توی مغازه و منتظر شدم تا بیاد. دلم نمیخواست وقتی با یه آقا بیرون میرم خودم با فروشنده حرف بزنم... البته وقتایی که فروشنده مرد بودااااا وگرنه اگه زن بود چشمای اون آقایی که باهاش رفتم بیرون رو هم در میاوردم اگه میخواست با فروشنده حرف بزنه!!! (اوه اوه اوه... چه غیرتی!!) متین اومد داخل و به فروشنده سلام کرد و ازش خواست که اون پیرهن رو برای متین به اندازه ی سایش بیاره تا ببینیم. وقتی فروشنده که پسر خیلی خوب و سر به زبری به نظر میومد گفت:

-امر دیگه ای نیست؟؟

متین منتظر به من نگاه کرد... گفتم:

-یه شلوار مشکی هم میشه باهاش امتحان کنی؟

متین چشماشو بامزه ریز کرد و به چشمام نگاه کرد تا بفهمه توی سرم چیه!!

فروشنده: آقا بفرمایید...

متین لباسا رو گرفت و تشکر کرد و رفت توی اتاق پرو... پسره خیلی مؤدب صندلی نزدیک اتاق پرو اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بنشینید خانم...

تشکر کردم و نشستم روی صندلی و مشغول زمزمه کردن یکی از شعرهام که خیلی دوستش داشتم شدم. پسره هم مشغول کارای خودش بود. متین آروم درو باز کرد و گفت:

-تبسم؟؟ کوشی؟؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-جانم؟؟ اینجام...

لبخندی زد و گفت:

-چطوره؟؟

و دستاشو از بغل یه کمی باز کرد و یه دور چرخید... گفتم:

-وای عالیه... فقط...

متین: فقط چی؟؟

نوک ناخنمو گاز گرفتم و چشمامو ریز کردم و حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

-اممم... یه چیزی کمه.

متین: چی؟؟

کلمو یکمی از در اتاق پرو عقب کشیدم که پسره رو ببینم و رو بهش گفتم:

-آقا ببخشید... اینجا کت تک و اسپرت هم دارید؟؟

-بله... چند تا مدل هست اگه مسئله ای نداره یه لحظه تشریف بیارید مدل ها رو ببینید...

رو به متین با یه چشمک گفتم:

-زود بر میگردم...

رفتم جلو و مدل هایی رو که میگفت دیدم... یکی شون بد جور چشمم رو گرفت. یه کت ساده ی کتون هم جنس شلواری که پای متین بود الان بود و فقط دو تا جیب کنارش داشت... جیب مخفی بود اونم!! ولی خیلی اسپرت و قشنگ بود. از همون کت رنگ مشکی شو سائز متین ازش گرفتم و دادم به متین و ازش خواستم بیوشتش... کتو پوشید و توی آینه قدی اتاق پرو به خودش نگاه کرد و گفت:

-وااای تبسم عالیه... ممنون.

من: تشکر رو آخر از همه بکن... الان تازه اولشه... بیا بیرون ببینم... بدوووو

درو بستم تا لباسشو عوض کنه. وقتی اومد بیرون گفتم که همونا رو حساب کنه. همون کارو کرد و پاکت هاشو گرفت دستشو و باهم از مغازه رفتیم بیرون. جلوی یه مغازه کفش فروشی وایسادیم و با دیدن همون کفشی که مد نظرم بود رفتیم داخل. متین کفشای کالج نوبوک مشکی رنگ رو گرفت و پاش کرد. کالج هاش کاملاً ساده بود. ایولللل!! عالی شد. با لبخند بهش نگاه کردم که خودش بلند شد و کفش رو حساب کرد و از مغازه رفتیم بیرون. همین خرید هایی که توی یه صفه نوشتم سه ساعت وقتمونو گرفت. یکمی خسته شده بودم. متین با دیدن جایی که آب پرتغال طبیعی میفروخت گفت:

-با یه آب پرتغال چطوری؟؟

-متـــــــــــــي ن..!!

– پوشیدی؟؟!!

—فوق العادہ ست!! پیا اینا رو ہم بگیں...

—خب... چطورہ؟؟

—محشـــــره!! کفش اذیت نمیکند پاشنه ش؟

من: نه راحتم... يه جور ميگي انگار اولين باره كه كفش پاشنه بلند ميپوشم!!

متین خندید و گفت:

-نظر خورت چیه؟؟ دوستشون داری؟

من: آره... خییییلی قشنگن...

—خُب پس برو درشون بیار بریم.

برگشتم توی اتاق پرو و لباسای خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. متین لباسا رو حساب کرد و منو رسوند خونه. هر چی گفتم بیا بالا قبول نکرد و گفت بذار برای یه وقت دیگه. خلاصه رفتم بالا و به مامان سلام کردم. ترنم رفته بود خونشون. یکمی با مامان صحبت کردم و چون خسته بودم رفتم توی اتاقم و گرفتم خوابیدم. از خواب که بلند شدم یکمی به بدنم کش و قوس دادم و نشستم توی تختم. دهنمو باز کردم تا خمیازه بکشم اما با دیدن متین که روی صندلی نشسته بود و با لذت بهم خیره شده بود دهنم همونطوری باز موندا! انگشت اشاره مو گرفتم سمتش و گفتم:

–تو...تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!!!

خندید و گت:

-اومدم نامزدمو ببینم گفتن خوابه... منتظر بودم بیدار شه!

یکمی از حالت شوک در اومدم و با لبخند گفتم:

-خوش اومدی... ببخشید خواب بودم.

لبخند زد و چیزی نگفت. بلند شدم و تخته‌مو مرتب کردم. تو تموم این مدت متین با یه لبخند فقط نگام میکرد. کارم که تموم شد نشست کنارم و گفت:

-تبسم همه ی این شعرا مال خودته؟؟

تازه نگاهم به دفتر شعرم که توی دستش بود افتاد. دستمو بردم جلو که دفترمو ازش پس بگیرم و در همون حال گفتم:

-این دست تو چیکار میکنه؟

متین دستشو عقب کشید و گفت:

-جواب منو ندادی...

-آره... حالا میشه دفترمو بهم پس بدی؟؟

متین: نه خیر نمیشه... من اینو باخودم میبرم. یکی دوتا شو که خوندن عالی بود. میخوام بقیه ش رو هم بخونم... اشکالی که نداره؟

با اینکه یکمی خجالت میکشیدم که کسی شعرامو بخونه اما قبول کردم متین هر کسی نبود... کسی بود که تموم شعرامو به یاد خودش نوشته بودم... هر چی که بود از خودش سرچشمه میگرفت. یهو یارم افتاد که هی وای من... امروز نامزدی من نبود آیا؟؟؟؟ از جا پریدم و از متین پرسیدم:

-ساعت چنده؟؟؟

متین: 9... چطور؟

-والله صبح 9 صبح یا شب؟؟؟؟

متین با خنده ب پنجره ی اتاقم اشاره کرد... به با دیدن هوای تاریک و رفتن... یعنی نامزدی کنسل؟؟ یعنی متین هم فراموش کرده بوده؟؟ یعنی من خواب موندم؟؟

متین تا نگاهمو دید بلند بلند خندید و گفت:

-وااای... تو از اون دسته آدمای هستی که وقتی میخوابی و بلند میشی حتما باید یه روز گذشته باشه!! یعنی حتی اگه یه ساعت هم بخوابی و بلند بشی فکر میکنی یه روز گذشته!! نگران نباش کوچولو!! ما امروز با هم بیرون بودیم نه دیروز... امروز وقتی برگستی خونه خوابیدی تا الان... حالا هم پاشو بریم پایین شام بخوریم...

من: تو شام اینجا میمونی؟؟

-با اجازه تون!!

من: عالیه... خوب... حالا اگه میشه شما لطف کنید بیرون منتظر من باشید.

-باشه ولی بدون فقط به خار اینکه اجازه دادی شعراتو بخونم دارم میرم... وگرنه دفعه ی دیگه از این خبرا نیست....

من: بروووو بچه پرووووو...

خندید و رفت بیرون. منم با خوشحالی رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم و اومدم بیرون. یه شلوار سرخابی جذب با یه تونیک مشکی پوشیدم و کفش های مشکی مو پام کردم و موهامو مرتب جمع کردم و رفتم بیرون از اتاق. دیدم متین پست در اتاق منتظرمه... دستشو دراز کرد... دستمو توی دستش گذاشتم و دو تایی با هم از پله ها پایین رفیم...

باورم نمیشد که این من باشم و امروز هم روز نامزدی م با متین... اما حقیقت داشت. به خودم نگاه کردم... چشمای طوسی که از خوحالی میدرخشید و پشتش رو سایه ی طلایی با زیبا ترین شکل پوشونده بود... پوست سفید که لباس ساده و طلایی پوشونده بود... لبایی که رنگ اصلی ش زیر برق لب طلایی قایم شده بود... در کل چیزی که جلوم میدیدم با تبسم همیشگی خیلی فرق داشت... البته فقط ظاهرش... باطنش همون بود... همون که واسه متین جونش در میرفت... از آرایشگر تشکر کردم و کلاه شنلمو انداختم روی موهام که نصفش بالای سرم خیلی خوشگل جمع شده بود و نصف دیگه ش شونه های لختمو پوشونده بود... متین وقتی دیدم یکمی شنلمو کشید عقب که صورتم کاملا معلوم بشه... و بعد آروم پیشونی مو بودسید. وقتی رسیدیم به خونه ی متین اینا هیجانم بیشتر شد... دست تو دست هم وارد شدیم و با مه سلا و احوال پرسى و تشکر کردیم. وقتی نشستیم سر جامون گفتم:

-برو حال کن... ببین چقد لباسا بهت میاد...

خندید و گفت:

-وااای خانم کوچک من!!! خیلی ملوس شدی!!

رک بگم که از جشن نامزدی چیز زیادی یادم نبود جز رقص!! منو متین توی رقص هم مثل خیلی چیزای دیگه خیلی خیلی بهم میومدیم... همونجا بود که تصمیم گرفتم یه رقص دو نفره ی عالی واسه عروسی مون برنامه ریزی کنم...

من: وای ماما!!!!!! من با یه آدم خوار میخوام ازدواج کنممم!!!!

-من آدم خوار نیستم!! تو خیلی جیگری!! جیگرم که باید بخورنش دیگه!!!

با مشت زدم به بازوش و خندیدم که مشتمو گرفت و بوسید و گفت:

-برو بچه جوووون... برو که فردا حالت میکنم کی آدم خواره!!

خندیدم و باهاش خداحافظی کردم و رفتم توی خونه... ماما زود تر از من رسیده بود... وقتی رفتم تو اومد بغلم کرد و با بغض گفت:

-الهی قربونت برم دختر خوشگلم... خانوم کوچولوی من!! ایشالا خوشبخت بشی... خیلی بهم میاید...

بغلمش کردم و دستم رو نوازش گونه روی کمرش کشیدم و گفتم:

-خدانکنه ماما خوشگلم... این چه حرفیه! ممنون... اگه شما برام دعا کنید که حاتما خوشبخت میشم...

مامان خودش رو عقب کشید و گفت:

-متین کو؟؟ خب میگفتی بیاد شب رو اینجا بخوابه دیگه...

من: رفت خونشون... خب ماما درست نیست که من بهش بگم! تازه... باید وسایلمو جمع میکرد واسه فردا...

-قربونت برم که انقد خانوم و فهمیده ای... آخ آخ خوب شد گفتم... بدو بریم وسایلامونو جمع کنیم که دیگه کاری نداشته باشیم...

رفتم توی اتاقم و با کمک ماما سنجاق های موهامو باز کردم و وسایلمو جمع کردم رفتم حمام... وقتی برگشتم دیگه نای راه رفتم نداشتم... به زور لباس پوشیدم و گرفتم خوابیدم. صبح با کلی ذوق از خواب بیدار شدم و رفتم سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و یه مانتوی نخی زیتونی با دامن شلواری نخودی پوشیدم و یه شال نخودی هم سرم کردم و یه جفت کفش راحت مشکی پام کردم. برق لب زدم و چمدونم و کیفم رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. مش قربون اومد و چمدونم رو برد تا بذاره توی ماشین متین که پایین بود. ماما با اصرار سارا جون رفت توی ماشین اونا... وقتی نشستم توی ماشین متین گفت:

-ه... سل... ام... خانوم خانوما!!!!!!... چطوری عیال؟؟!!

من: سلام مرسی... عیال دیگه چیه؟؟ مته این پیرمرد!! منم صدات میزنم خالقی!! دیدی؟؟ یه ذره سنشون میره بالا شوهراشونو به فامیلی صدا میزنن؟؟!!

متین خندید و گفت:

-واای نه... اونجوری دیگه آرزوم میشه که اسمم رو از دهنتم بشنوم!!

—حقیقه ... این به اون در که بچه های در به درت سه ساعته منو اوسگول کردن!!

تو فقط میدونی، من ازت چی میخوام

حتی وقتی حرفی، نباشه رو لب هام

چقد حالم خوبه، وقتی چشمم رو به

چشم تو وا میشه، دل من میکوبه

چقد حالم خوبه، تو کنارم هستی

تو همه دنیامی، تو به من دل بستی

مثه بارونی، مثه آتیشم

چقد آرومم، تو که هستی پیشم

منو تو حسامون، مثه همدیگه س

چشامون حرفای، دلمون رو میگن

تو به من میخندی، من پر از امیدم

خواب این روزا رو، حتی نمیدیم

خوبیا تو دیدم، که به تو دل دادم

من واسه جون دادن، به چشات آماده م

چقد حالم خوبه، وقتی چشمم رو به

چشم تو وا میشه، دل من میکوبه

چقد حالم خوبه، تو کنارم هستی

تو همه دنیامی، تو به من دل بستی

ساده نیومدی، به این زندگی

واسه اینم نمیدمت از دست، به این سادگی

چقد حالم خوبه، وقتی چشمم رو به

چشم تو وا میشه، دل من میکوبه

چقد حالم خوبه، تو کنارم هستی

-برو اون طرف نمک نریز...

ترنم: ولی تبسم باید اعتراف کنم با اینکه کپ منی اما از من خیلی خیلی خوشگل تر شدی بیشووو وور!!!

-این حرفو زن... تو هم خیلی خیلی خوشگل شده بودی واسه ی عروسیت... الان هم همینطور...

ترنم: خبه دیگه برو این شاه دوماذ علف زیر پاهاش سبز شد...

خندیدم و رفتم دم در... متین با یه دسته گل پر از رزهای قرمز جلوی در بود... با دیدنم همینطوری موند... بعد یهو بلندم کرد و دور خودش چرخوند!!! خندیدم و گفتم:

-وااای... الان میافتم... منو بذارم زمین متین!-

فیلمبرداری که اصلا متوجه حضورش نشده بودم گفت:

-عالی... خیلی خووووبی بوووود...

متین خندید و منو گذاشت زمین و گفت:

-عروس... ک... چه جیگ ری شدی... ی!!!

خندیدم و یه نگاه به سر تا پاش کردم... کت و شلوار مشکی پیرهن جذب سفید با یه کروات باریک مشکی... گفتم:

-نه که تو نشدی... ی!!!

خندید و دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین. درو برام باز کرد و کمکم کرد سوار بشم... بعدشم پایین لباسمو درست کرد و درو بست و رفت سمت خودش نشست و راه افتادیم به طرفباغ... ماشین فیلمبرداره هم کنارمون میومد و بهمون میگفت چیکار کنیم... به من میگفت برای دوربین دست تکون بدم و متین هم باید با یه لبخند نگام میکرد. وقتی که گفت بوس بفرستم برای دوربین متین نداشت و گفت دیگه کافیه!! راست میگفت خوب!! به خاطر یه فیلم باید واسه یه پسر غریبه بوس میفرستادم؟؟؟ دیگه چ... ی؟؟؟؟

رسیدنم تو ی باغ و تشویق و سلام و علیک و خطبه ی عقد و بله گفتنم و غسل گذاشتن دهن همدیگهخیلی زود گذشت... حسی که وقتی میخواستیم بله رو بگم داشتیم عالی بود... هیچ جوری نمیشه توصیفش کرد... فقط باید خودت توی اون شرایط قرار بگیری (ایش... لا!!) غسل که دیگه هیچی... عالی بوووود... تو عمرم این همه غسل خوردم اما انگار این یکی مزه ش فرق میکرد!! طعم زندگی و عشق میداد! عالی بود...

آهنگ پخش شد و همه مثل مور و ملخ ریختن وسط و من و متین هم یکنمی با هم رقصیدیم تا رسیدیم به اون قسمتی که من دوستش داشتم... رقص مخصوص من و آقامون!! که کلی با هم تمرین کرده بودیم و فوق العاده بود... آهنگی که باهاش تمرین کرده بودیم رو دادم به دی جی و گفتم برامون بذاره. همه دورمون حلقه زدن. متین دست راستش پشت شونه ی من بود و دست چپ من روی شونه ی پت و پهنش بود! دست رستم هم توی دست چپ متین بود... آروم

شروع کردیم به رقصیدن... دستو گرفت و ازش یکمی دور شدم... یه دور چرخیدم دور خودم و دست متین رو پیچوندم دور کمرم و چرخیدم و رفتم توی بغلش!! با ریتم آهنگ از آغوشش بیرون اومدم و دوباره محکم به هم چسبیدیم و به حالت اولمون در اومدیم. دوباره ازش فاصله گرفتیم و دو تا دستامو بردم بالا و متین دو تا دستاشو گذاشت روی کمرم و منو چرخوند و کمرم رو محکم گرفت و خم کرد... دستامو دور گردنش پیچیدم و بلند شدم. عقب عقب رفتم و دستمو از روی گردنش سر دادم پایین و ازش جدا شدم و روی نوک پا چند دور چرخیدم و یه دستمو کنارم باز کردم و دست دیگه م رو بردم بالا. متین از پشت بغلم کرد و دست راستشو گذاشت رو شکمم! منم دست راستمو گذاشتم روی دستش و اونم با دست چپش دست چپمو گرفت و یکمی رقصیدیم به اون حالت و یعد دوباره دست چپمو چرخوند و وقتی برگشتم توی یه حرکت منو از جا کند و یه دور توی هوا چرخوند و گذاشتم روی زمین... صدای دست و سوت جمعیت داشت گوشامو کر میکرد اما هنوز یه قسمتش مونده بود. متین دستمو برد بالا و نوک انگشتمو گرفت و منم خیلی خیلی تند تند حدود 6،7 دور، دور خودم چرخیدم و با ریتم پایانی آهنگ متین منو محکم چسبوندن به خودش!! دیگه تموم شد... اینم از رقص دو نفره ای که کلی تمرین کرده بودیمش! همه هم ازش تعریف کردن... مجلس عروسی خیلی خوب برگزار شد و منو متین برای هم شدیم... تا ابد...

فصل هشتم (فصل آخر)

-ماما!!!!ان...ماما!!!!ان..

من: جانم عزیزم؟؟

-من گرسنه مه...

یه نگاه به صورت معصومش کردم... لباس عین لبای خودم بود... پوستش مثل پوست خودم سفید بود... حالت چشمام مثل خودم بود!! بینی کوچولوش مثله مال خودم بود!! فقط استخون بندی و قد بلندش به باباش رفته بود و چشمای نازش... سورمه ای!! با ذوق گفتم:

-قربون ستایش خانوم برم من. بیا عزیزم... بیا اینجا تا بهت غذا بدم...

دختر خوشگل 5 ساله م دنبالم اومد و توی آشپزخونه نشست پشت میزو مشغول غذا خوردن شد... با لذت بهش نگاه کردم... شده بود یه چیز عجیب برای همه! با پیانو زدنش همه رو تا مرز سخته میبرد از تعجب!! کارش عالی بود... بهتر از من که نه ولی کمتر از منم نبود... حسابی مشغول آماده کردن شام بود که یه صدایی از بیرون آشپزخونه شنیدم... صدا کم کم بلند تر شد و در نهایت صدای قشنگ متین به گوشم رسید:

توی دلم جز عشق تو علاقه ای رواج نیست

انقد هوامو داری که اکسیژن احتیاج نیست

کنار تو من فاتح تقدیره این زندگی م

بعد یه عمر تازه دارم با تو میفهمم که کیه م

که کیه م

این پای هم موندنمون فرا تر از تعهده

قلمرو احساس ما بیشتر از عشق شده

وقتی که آرامش تو جهانمو تسخیر کرد

تمام رویا هامو این حضور تو تعبیر کرد

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر میکنی

تجربه ی بهشت رو واسم میسر میکنی

کنار تو هر یه نگاه مته یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

کنار تو انگار جهان منو رعایت میکنه

برای آرامشم این حضور کفایت میکنه

حضور تو مسبب نفیس ترین خاطره هاست

روزی که بی تو سر بشه برای من بی محتوا ست

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر میکنی

تجربه ی بهشت رو واسم میسر میکنی

کنار تو هر یه نگاه مته یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

«آهنگ اکسیژن از بابک جهانبخش»

با بهت داشتم به صدایی که پخش میشد گوش میدادم... به شعری که خودم گفته بودم... به صدایی که متعلق به متین

بود... از پشت بغلم کرد و یه چیزی رو جلوی صورتم گرفت... از دستش گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم... آلبوم

متین؟؟ متین خواننده شده بوووو وود ؟؟؟ !! !! !! شعرای منو خوانده بووو وود؟؟ برگشتم سمتش و گفتم:

م...متین؟؟

-جانم عزیزم؟؟

-این...اینا شعرای منه... این صدای تو!!!!

-آره عزیزم...

-یعنی تو؟؟ تو؟؟

-بله خانومی!! خانم کوچک من!! کلی واسه این آلبوم زحمت کشیدم امروز پخش میشه... البته اگه شعرای قشنگ نبود که من به خاک سیاه نشسته بودم!!

برگشتم و با تموم وجودم بغلش کردم... متین ستایش رو هم بغل کرد و گفت:

-خیلی دوستتون دارم... خانم کوچولو های من!!

من خوشبخت ترین آدم دنیا بودم! کنار متین شوهرم که قد دنیا دوستش داشتم و دختر جیگرم ستایش! که زندگی م بود! متین خواننده شده بود!!!! شعرای منو خوانده بود!!!! کی باورش میشد؟؟؟ هیچ وقت فکرشون نمیکردم...!!!!!! حالا این زندگی مو دوست دارم و به هیچ قیمتی هم از دستش نمیدممممممم... ل

پایان ... zahra.sh.ir1392/06/13